





پیشانی منی پشیمی نو کشته ز طبع گنیزه مطبوعه حاکمان

کلاهی منی پشیمی نو کشته ز طبع گنیزه مطبوعه حاکمان



از پیشانی منی پشیمی نو کشته ز طبع گنیزه مطبوعه حاکمان

مطبوعه حاکمان

۸۹۱ ۶ ۵۵۱۰۸

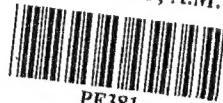
۲۲

۲۰

۳۸۱

(۹۹)

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE381

بسم الله الرحمن الرحيم

قصائد

قصیده اول در حمد پاری عروا

کافراخته بی ستون سمارا  
سیرشت بنامه خوشبیارا  
خوکرکه و طوطی خوشبیارا  
هر طائر فکرت رسارا  
آورد و برون ز رنگ خار  
شربت نه نمود و طوطیارا  
آن ترسیده که داد اختیارا

حمدت جناب کبیر یارا  
پرست باستان کوکب  
بخشید خرد با دست زار  
پرستش زلفه ستار  
از صنعت خویش موسیقی  
ناله افتد امیر هر دوش  
بخشید به تابان ز رحمت

رسوا تو بیا و در حضورش

یک مصلحت خوش بخواه ارا

عج

	مطلع	
	<p>خدا تو کنسم مرا چه بار را این و همه شکسته بار را کو شصت آن من گدا را را پیدا همه ارض و هم سارا از سهم تو ناو کف سارا آگاهی نام اولیا را را نفسی نفسی ست انبیا را در گیتی مرده و صفا را را همه نذویت و جفا را در خلق جناب معطی را سهم کرده جمله انبیا را حقا که رسانده تو ما را ای رب کریم عالم آ را کو چه صدمه و کجاست بار را</p>	<p>ای رب بتدبیر گشته آ را در خلقت کجا بار گاهت مسدود تو قیامت تو بیم آنی که ز حدت کن نمود آن کیمت که در درون نه جا از تشریف است ای خداوند نه به خود رنگبارت یار بشرفی ز آستان در بار که عدالت تو انگیزت به پیر ایت آن قدو در استان محمد بر سلطنت ابد طیفش این لطف تو خاص در حق ما شکر یه این چه برنگارم</p>
	<p>رسو انبویه اردود بر دل همه دفت ثارا</p>	
	قصیده در وقت سرور کائنات علیه التحیه و التسلیم	
	<p>بست ضحان آفرینش وصفت بزبان آفرینش دانه تو میان آفرینش بستی همه دانه آفرینش اس عزت و شان آفرینش نام تو بحبان آفرینش</p>	<p>ای حفظ و امان آفرینش ای احمد مرسل و محمد نامگان و نامیگون حقا از علم که بریت هویدا از ذات تو انتخار کونین شد فاشه کتاب عالم</p>

ای ماه شیرین بارت از زود لادت تو گرد نگ تو بهار بهشت نیست در عشق رخ تو بلبلاست	پر نور جهان آفرینش روپوشش خزان آفرینش به بیت همه جان آفرینش نگل پریشان آفرینش
---	--

قطعه

آندم که نبود چسب و ناچیز از لطیف خدای پاک نورش نهار عنایت تو شام آن کیست که ریزه چرخ است از اطمینان نوال و احسان کوتاب و توان که شکر گوید چون تو در بی بهار شخیر شایا چو تو یوسف ندارد لطیف تو ز دانه تابخو رشید جبریل این شناسد و قادر در هر دو جهان عطیه است از بندگی تو رو سپیدانه نگ در تو گناه سوخت بر رحمت تو بجم زدن نست نه از او شود بیان	در دهم گمان آفرینش میسد از نشان آفرینش آفرینش خوان آفرینش باشد میسر آفرینش مملکت دهان آفرینش معدور زبان آفرینش ز هزار بکان آفرینش هرگز کتمان آفرینش بر خرد و کلان آفرینش که چرخ این آفرینش بهست آنچه از آن آفرینش زنگی بچکان آفرینش خوشتر رمضان آفرینش عفو عصیان آفرینش از طرب زبان آفرینش
---	--

رسوا چه نویسد چه گوید  
ز گنجین نشان آفرینش

عاجز تر نوشتن در محبت یاران تو بهر چسب و ناچیز	اقللام و نهان آفرینش بهمه ایوان آفرینش
---	---

مدیق و عمر علی و عثمان ای خواجہ فوجگان عالم آن فخر مرادہ کہ سوزند دقبہ و قیاسم امان را ہی تو بدہ بکوی خوشم	والا نشان آفرینش وسے جزروان آفرینش بہان و فساد آفرینش از تست امان آفرینش کانست جهان آفرینش
--	--

قصیدہ وثقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین

ابا بکر صدیق رضی اللہ عنہ

صد محمد و پاس آن ملک لوح قلم از غیب مرا کرد اشارت کہ رقم کن سر کردہ اصحاب نبی حضرت صدیق آن حضرت صدیق کہ از دولت طالع آن حضرت صدیق کہ از فضل خدا داد در غار و غریش آمدہ خو و ثانی آئین آثار سیکینہ ہمہ بروی شدہ نازل از ختم رسل یافتہ اعزازیت آن لفظ اولی الفضل کہ در سورہ نور آنکس کہ اولی الفضل شد از آئینہ و ان	کز لوح دل ساختہ حک حرف الم فی القور میخ شمشیر ذی جاہ چشم دستم معظم شد بطحا و حسد م جانبا ز رفیق کت شنید شاہ امم را رنگ درگرا فرد و گاستان کرم را این مرتبہا کافی در افیست خشم را بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را رمز معناساختہ علی امر اہم را در شان وی آمد کہ شرف داد قسم را در فضل و بزرگیش چہ تکرار امم را
--	--

خطاب

شاما زید چ تو چ گویم کہ زبان بیت انگاہ کہ کند یب نمودن و ریشمش آن فتیہ ردت کہ پس از احمد رسل عشقت از لی بود از ان دست گرفت بروی تو من المکہ الی الغار بہرت	ہم طاقت تہمہ بر رقم نیست قلم را تصدیق نمودی سخن شاہ امم را بر خاست سپند یز تیغ تو عدم را در عالم طفلی نبی نیک شیم را بر دوشش شنید شاہ عرب او عجب را
--	---

<p>زینجاست عیان آنکه تو برداشته خود چون نقش تو بر روضه محبوب خدایت</p>	<p>آن بار نبوت که گران بود احم را از غیب کشوند در بارخ ارم را</p>
<p>رسوا تو بیا و نویسی ز سر اندال یک مطلع دیگر که دوزیب قسم</p>	
<p>شالمانه میج تو پذیرفت رقم را آنی تو که در راه خدا صرف نمود سجده سر پای گلیمی بهشت ماند مانا بلبلاست شده بلبوس ملائک شالمانه این مرتبه داد خداوند شد سوره و الدلیل نشان تو منزل صدیق بگفتست ترا حضرت صبا از آل تو هستند شما باقی و جعفر خود از کتب شیعه تحقیق رسیت تا حضرت آدم همه آبا که زینجاست که هر عاقل دیندار بعد شوق روم و عجم و شام و حبش جمله بلزیز ای جای نشین شه نولا که خدا را مداح تو ام خادم درگاه تو هستم شاهامردی کن که کنم تو بهر عصیان در پهلوی محبوب خدا هست مقبلت تا زده و شوق زخم بوسه بران در از دید چیدان رنگ ابری بکشایم تسلیم کنم عرض حضور تو بعد شوق</p>	<p>مداح تو قصد مرتبه برداشت قلم را سرمایه دنیا همه دینار و درم را ممتاز نمودی بهمان جو دو کرم را جیوئل امین داد خبر شاه احم را افضل شده بعد رسل جمله احم را کافی ست همین مرتبه ات چاه چشم را سه مرتبه افزه و دیران لفظ نعم را آن باقر و جعفر که امام اند احم را و غلی نبود در نسبت کیست و نه کم را بیردن نه نهادن ز اسلام قدم را نسبت بجناب تو کنت فضل و کرم را هرگاه کشیدی بعب تیغ دوم را یکبار جبر از من آزرده الم را مایوس نگردان من محمد و هم ذرم را و انگاه شوم مستحق انواع کرم را در باب به لطف من آلوده غم را صلو و کسبم به یه خداوند حرم را آلوده بارش کنم آن بار کرم را تا زده تو باشد سبب ایشار کنم را</p>
<p>شالمانه میج تو پذیرفت رقم را آنی تو که در راه خدا صرف نمود</p>	<p>آن بار نبوت که گران بود احم را از غیب کشوند در بارخ ارم را</p>

از مدح و توان دل من سخت نغور از کثرت جبل و زلفه اونی خست گر می کنم پیچند آید چو جوان و در دم نبویسم نه شناسد که این پی گر خون جگر خور کسی هفت شک و قصه نبیت که انسان خرد اکنون بجناب تو بصد صدق اراد شاید نظر لطف گزین منحصراً	کاتنا پیوسته همه سنگ و درم را دانشند اندک صفت مدح و درم را لا را چندانست چه دانشند نعم را سنگ اند و شودند خجل روحی منم را او در غضب آورد خرد و نعم را بیفایده من ستماید و درم را حاضر شده ام تا بیری رنج و دلم را اگر دیگر دم که پسندت چشم را
---	--

رسو اخش این حضرت واکتاد بکن  
تسلیم بکن عرض و مدد طول رقم را

قصیده در شجرت اسیر المؤمنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و حرام میرا آنحضرت فاروق معظم که بشارت آنحضرت فارق که از تو گشت دور آنحضرت فاروق که نوکان نبیا آن قدوة اصحاب که مضاجع با وحی خدا گفته او گشت موافق رفت از شما بان جهان هر سراج آدم که بدرگاه رسالت شده حاضر آن کیست که پیچید خوشتر از نام نقش در کتب عهد عتیق از غیبه چه سودست که سلامتی از لطف خدا یافته تشریف و زار	یعنی زبان نام جناب عمر آمد آوازه اجنت ز افلاک برآمد اسلام مغر شد و دین مفتوح آمد در شان می از حضرت خیر البشر آمد پر نور از دخانه دین سرب آمد این نکته تحقیق ز روی خبر آمد چون صیت جلالش بجهان بی سیر آمد از هر که و نه غصه شکم برآمد مشهور جهان دره عدل عمر آمد گمراه شد آنکس که از ان بی خبر آمد دولت صفت از نعت جلالش برآمد در بارگاه آنکه شمع چهره و بر آمد
--	---

<p>از فهم بعیدست که این دولت موعود در دیده خالق غلط نیست بهش باش آن حق تراست که عمر داشت به حیدر آنکس که بود طالب حق هیچ نرسد از نیست حق لرزه در افتاد و جبهشتر</p>	<p>و قد نبهه اوبی محل از جبهه در آمد چون شد که نورش به محل و گر آمد از بهر دلالتش سبب مختصر آمد کاین واقع در جلوه ز روی خبر آمد چون ایلی روم ز راه جبهه آمد</p>
<p>رسو اتو داین طول سخن باش ادب کن هنگر که نیازم بجناب عم آمد</p>	
<p>مطلع ثانے</p>	
<p>در پیش تو گر بنده محتاج تر آمد شاهانکه لطف بن کن که ز اول از آمدت بیت مقدس شد به فتوح چون قاست رعنا می تو دیدند خیمه چون کوشک عدل تو شماره بفلک بر دند ملائک به عزات همان دم آن شاه غیوری که بایوان تو دخلد راسی تو که با وحی و کتابت موعود چون سید کونین به مشور با کرد اسلام بتو یافت ترقی همه دانند مبعوث چو شد احمد مسل به نبوت در جای کمال است تقی و مجاز آفاق محط شده ز اخلاق گرانیش با اینهمه آن سید لولاک تراخو است فاروق ترا گفت پیر همه دانند از عدل تو دادست خبر حضرت صادق</p>	<p>از مکرست خواجه بشید فر آمد تام تو پی تیر جوادش سپر آمد تو ام یقین دم تو به فتح و ظفر آمد تسلیم سپردن چو رخ و نظر آمد کاخ ستم و ظلم خود از پای در آمد چون الجبل از قلب نسان تو بر آمد از فرط حیا سید عالم نه در آمد پرنور تر از عارض شمس و قمر آمد آن کیت که از حیطه رحمت بر آمد روم و عجم و هند از ان بهر و آمد با او شد نصرت و فتح و ظفر آمد از جمله سولان ادلی العزم بر آمد بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد در حضرت ربی شغش پراثر آمد در مرد و جهان این لقب شتر آمد این مژده مرا خود کتب و نظر آمد</p>

از صیت جللی تو دل قیصر و کبری ز انروز که شد رونق اسلام حبیبیت شما چه نویسم من سوا ای سبکبیر لیکن بگرام است تو از فیض بخت	شما باشد و نویسم و زبر و زبر آید در گلشن آفاق بسیار و اگر آید او صفات تو از وسم و گمان بیشتر آید نام من شود و به گیسوی سمر آید
---	---

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاة والایمان امیر المؤمنین ذی النورین  
عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین عربی شیراز

مطلع

چو روزگار جفا جو ستار بیدار برای آنکه مرا بشکند بنگ جفا بسان سینگر دوزخ پر ز کوهها مرا گذشت نه در جزه الم شهاب اشاره کرد که با شمشیر گریه و نا مرا کشید بسوی صبح آنکه در ام مثال او چه سیاه است که کرم بار لیم لایم هیچ در جواب گفت بخیل نخل چند به خاموشی بگریه و بخیل ندیدند در جهان مفتوح مرا چه کار بقفا و با چنین مسک و لم یفل شد و خوشی چه م آور که ناگهان ز فلک ملهم خسته پذیر تو بودی بخت و در جهان از بار بهوش باشی قناعت گرین دل تو تو بودی لیکن دوزخ نشین سیات ترا سزد که بل نعت انبیا خوانی	بدل ز منقلیم در غما بلوغ نهاد نمود سخت دل خود چو پیغمبر قول نهاد و بدول من در غما بی غما بکنج عزت من احتیاج راره بر آستانه نامردمان روم نهاد کنند ز پیروی دعوی انما الله سریر جبر پایش نهاد و نوبت در نهفت روی سپید و رقاب و گشای مگر خدای کریش زبان عشق نذر در کریم نرسد و دشت برهوی غبار کف لیم گفت بسته دل انشا قریب شد که شمع بار بخت حد ز راه کمرست و چه و این ندا در داد رفت بر سر از چرخ سر بر نهاده تو روز منقلی و احتیاج این فریاد کجا شنای یقیان کجا تو ای آرز خصوص نعت محمد حبیب رب عالم
---	---

<p>ترا سزد که بمانی بذر الله و سب          ترا سزد صفت و مدح و دوستان سب          ترا سزد که شوی نغمه زن گلشن قدس          و گر بخاطر تو شکوه از افلاس است          غنی همان که خطابش خباب و غنی          غنی همان که بود نام نایش عثمان          غنی همان که امیر کبیر شد بقدرش          بر خجست در روح بی شمار گوهر و در          جو این نوید بگویشم سپهر و جبهه</p>	<p>که شد وظیفه قدوسیان نیک نهاد          که خالق از تو شد در ارضی و نبی و نشان          چو عند لیب خوش الحان بهجت او تاد          بیان نشان و بهجت از در غنی و نشان          که این نیست صفیه است آن خجسته نهاد          قریشی است و جناب رسول را و امان          بر خجست در روح نینهای بی تعدد          ز جو دو فیض رسانیش شهر بافتاد          ز فرط خورمی از ریخ و از الم ازاد</p>
--	--

لفور مطلع زیبا نوشته ششم  
 ز حاضران جنابش بصد سبکبار کباد

مطلع دیگر

<p>ز بزل و جو و تو گویم چو ای خجسته نهاد          شهباسحق نمی کریم چو آن تو کریم          خرید و تو خود آن بیکر و نه که رسول          چو شد ز دست تو تمیز لشکر اسلام          به مسجد نبوی نیز و سستی و ادب          جناب سحر و دین و او فرود اتار          به روز شتر بر تنادان از اعصا          توئی که جامع قسم آن خطاب تو آرد          اشاره کرد و بدو بیت که حق باین باشد          اگر امجال که سازد کلام و فضیلت          اگر علی ولی هست باز و است احمد          گرفت احمد مرسل چو بیت ضو</p>	<p>که صیت نصیب عام تو در جهان نشاد          ندید چو کس تا زمانه دارد یاد          بگشت خدا من جنت ترا سر افشاد          نشان خلد و گشت در رسول حسب مرا          مزاج و صعلگی تو شده عیان بسیار          که جنت است از انت ترا و فکر سعاد          خدا التفضل خودت نصب شفاعت          بعلی قرأت قرآن هم آمدی ارستاد          خبر چو خجسته صادق ز نغمه با در واد          که شد مناقب تو جمله ثابت از او تاد          تو نیز دست رسول خدا مبارکباد          ز دوستان و صحابه بنیت نشان</p>
--	--

<p>بیتقصای محبت که با تو در پشت بدل          پلمنت گفت که این دست است عتقا          میان قبر تو و روضه شریف رسول          ترا نشسته چو با حضرت رقیه بود          شما شهید شدی از شهادت کبری          چو خون پاک تو به جوف محمد بخت          رسول پائیء عشق گشت و گشت          ندانم که با چو نبیای ذی النورین          فرض که مرتبای تو بیش از حدت          ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیدند          شما مدح شریف ترا کنم تحریر          شما مدح که ثابت شد از نصوص مدح          گواه فضل تو ارض و سما بود شا          شما خطاب تو آمد غنی تر سرور دین          چو من شاکر تو بوده ام ز روی خلوق          شما ز عده شکر تو چون بروا کنم          هنوز ختم نکردم که موج زن گردید          زبندگان تو بعد و گشت چون سوا          شما درین مدار از دعا بحق رسول          منم که مدح تو گفتم بصدق دل شاما          تو نیز لطف نمودی بجا خسته من          خطاب نامه اخلاص یافت از خلوق</p>	<p>بدست رست خود دست چپ عیان نهاد          ز هیبت کس در روی غایت و داد          ز باغ فطر برین قطع ایست خرم شاد          رسول گفت که دو ماه آسمان مراد          باز و دامن از روی استعداد          کشید جبار دل شکرگفت بهر حسن بود          قصاص شتان پیچ اهرم از تور تیر عباد          بعد از خویش دهمت ولی بیوم شمار          مناقب تو کثیر است بلکه به تعداد          نبی هم از تو جای که در بندار داد          ولی بخود خجسته از قصور استعداد          ولی ترجمه باید طبیعت و قساد          عجب مدار که مدح تو کس کند جواد          ز مفلسی برهان و رسان بخت مراد          بر استانه دوان نبایدم ایستاد          که یا ختم صله این قصیده حسب مراد          محیط رحمت ختم الرسل زست انداد          یقین که احمد رسل نمایدش دل شاد          برای همچو منی در بنام رب عباد          برای کسب شرف در پی حصول مراد          بحضرت احدی حمد و شکر بی تو داد          چو این قصیده نمودم بطبع ز نو ایجاد</p>
--	--

قصیده در تقبیل امیر المؤمنین امام حسین علیه السلام  
 و المصائب اسد الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه و در بیان شهادت

<p>بیش گیش نهادم چو باد و چگاه زهی ولایت مولی نمی گزیند زهی سعادت آنکس که از راه خدا رود به شرب و بیند هزار پاک رسول به تربت اسد الله بوسه یزند اگر نصیب کند یاری شوق تمام یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد بخوان بعدق درون نغمی بگردد</p>	<p>ز عشیان بشنیدم علی ولی الله که ذکر است سحر که بایزدی درگاه ز سر کند قدم و رنج نهد به بیت الله بسوی کوه نجف از دینیه گیر در راه بچشم دل کشدش خاک در چو تو درگاه جبین بجای که درش بر بند بلا اگر چو نور بر وز تابا بد وقت شب چنان ببارگاه رفیع شمع خیمه آگاه</p>
---	---

مطلع

<p>شما تو نورنگاهی سپیدی الله که یک مقتدر است کیش و عشق تو آن شئی که ز فیض تو اولیا اگر تو آن شئی که ترا منظر العجایب اند تو آن شئی که خطاب تو فاتح خیر تو آن شئی که بعالم رجوع حق است به آستان تو خود ایستاده است مدام</p>	<p>سز و ملائکه که به درت نهند چاه کنند وظیفه نام تو هر تنه و چگاه بیاقتند همه ترس و خاطر خواه تمام است و خود حضرت زوال الله بیا در کرم و لطفت این دوی شاه عبادت ست نکلند بر روی پاک شاه برای عرض سلامی فلک نشین و شاه</p>
---	---

قطعه

<p>بشاه روم و شجاعان آن روز نبرد چو نامه پاک تو شاه بگوش شان به بل اتی ست شمای سخاوت کرد مصدون شد از فلکی که در شرف قد می کرد از آه عشق تو آنکس که در شان کرد شمار زلفت شانت چو بیان نام بروز عدل تو نامزدم که از حمایت آن</p>	<p>نمود که تو خاک که بود سیف الله نقاد لرزه بر اندام با یکسانا همین بس است ترا از برای رفعت جا گرفت هر که بظلم حایت تو شاه بنزد اهل حقیقت غری شد و گمراه که هست چرخ برین کم ز خیمه و چراغ ز تند باد نه جنبه چو کوه یک پرگاه</p>
--	---

م

از انکه

<p>از آنکه شیر خدا فی رضولت گویند کسیکه هست غلام جناب و آلاش بروز حشر رسد از شفاعت تو شما یقین که غایت خورشید گردان خلق کسی که نام تو گیرد در روز نار حریق ازین چه بیش بود تر به خدا داد جناب شیر و شبیر فاضل گان خدا خجل ز روی حسن گشت آفتاب شیر ابو الاله خطاب تو آمد دست شما کسیکه بند به شماریش خواج خلق است بنام تست همه شکلات من آسان شما منم که غم و شج و نبوی بهنم چنان ز فکر فرو برده ام سیر کام بحق یوسف صدیق و حضرت یونس پی حسین برای حسن که مظلوم اند بروز حشر که پرسد کسی نه از کس حال چنان بداد من خسته دل تو زود بر</p>	<p>تمام میل تنان زمانه چون رو باه بروز حشر کجا دارد خط اب گناه کسیکه کرد بر ریای سیئات شناه اگر به ذره خاکی کنی بهر نگاه برای او چمن خلد گرد و آتش گاه که در و نام شریف تو بی وضویت گناه بیامدند بر اسه تو هر دو نور نگاه خجل ز عارض شبیر گشت عارض ماه ز هر خطاب و فی جابه و جبهه از سجا ز تاج خسرویش بهتر است که نه کلاه بر سی با طیف اگر صدمه بود و جانگاه بر اند بجز بر من صد هزار مار سیاه که یاد نادم از قهر و از تنگ چاه مرا خلاص کنین از چنین مصیبت گناه نگاه طاف من سبزه جبهه مرا بر سر دران داور شفا عطا که آشنای لب من نگردد و او خ و آه</p>
<p>حزین چه عرض ده در حضور تو سوا که هست خادم خدام و بنده درگاه</p>	
<p>منقبت سواد و سید ا جناب غوث القاموس فی القلم</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>بیا که بر سر اسف تو محلی از جلال شما نام تو زان بر زبان ترک او بیا بگیرند لایق بختی یعنی حسن حق</p>	<p>همی آمد تمام نامیت شامی کجاست خطابت غوث اعظم شمس و سیمین گرامی گوهر اولاد حیدر قطب رب</p>

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی  
چو پشت پاز دی بر عالم سفلی و مافیسا  
بود گلشن بختش محبس تاریک مید انهم  
اگر ای آفتاب دین نگاه مهر انداز  
ب عالم زنده جاوید باشد کشته عشقت  
هر آنکو آید اندر ظل لطف عام تو شا  
گدای در گد و الای تو ای سید و الا  
نباشد شمه ریب اندرین معنی خدا آگاه  
سطیح حکم ناطق جن انس و وحش و طیر  
بود پیر فلک هم کترینی از مرید است  
بگلزاره شهید کربلائی لاله حم  
بیاید مرده صد ساله جان تازه اینک  
زهی بخت رسای آنکه رو آورده بند است  
مزار اقدس و اشرف شها آن کعبه جانت  
تو آن شاه خوش اقبالی که از بد و ازل شاه  
ز به و آفرینش در میان اولیایا  
مجال تو کجا رسوا که خوانی معج و الای  
شما هستم غلام بندگان حضرت داور  
رواکن قبله حاجات آمانی که من دارم  
چه آرام رو بدرگاهت پریشانم پیشانم  
ز بند نفس اتا ره ربانی ده ربانی ده  
ندارم آرزوی غیر ازین زنده در عالم  
سپر دم مایه خود را با لطف تو مولانا

کجا همتا تو خیزد کجا آید ترا ثانی  
سلم شد بذات شاه اقلیم و حاسانی  
کند یا تو چون ای شاه پیمان مرد زنده است  
بگرد در یزد سنگ شل لعل بدخشان  
مجال کیت تا گوید کسی آن شخص آفانی  
چه بیم از تاب خورشید قیامت در نگهبانی  
ز استغنا ز ندرت قدم بخت سلطانی  
که از لطف خداوندی مطاع جن انسان  
بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمان  
که روز و شب کند طوف حرم تو با سانی  
بیاع آن امام سبز پوشش ای شاه ریحانی  
لب محبت نما همچون سیاحا گزینجانی  
نثار مرقد اشرف شود انگه با سانی  
قدای خاک آن روحانیان در ملک و جانی  
نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی  
نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی  
سنا جاتی بکن در حضرت او با خوش اکیانی  
عنان لطف سوسی بنده درگاه خود دانی  
به نیا و بدین کن رستگارم از پریشانی  
خجل هستم ز فرط مصیبت چند آنکه میدانی  
که تا در عرصه محشر نمانم در شمایانی  
که وقت رحلت از کله طیب بخندانی  
تو دانی لطف تو داند منم خودم و حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا وسیدنا شیخ محی الدین

## والا نسب سید عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

<p>ز عظیم مژده راحت رسان گشایان آمد که نویسن از سر حسن عقیدت مدحت شاهی بقدر فکر نبوشتم هماندم مطلع سوزون</p>	<p>خطاب بستطاب سرمدی از آسمان آمد که از لطف الهی شاه شامان بیگان آمد که در تحسین آن آواز که از آسمان آمد</p>
<p>جناب غوث اعظم رهنمای افسر جان آمد جناب غوث اعظم قطب عالم خاصه داو ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم نیامد دیگری مثلش ز اولاد حسن حقا چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراماتش چه گویم رتبه والائی او کاند بر مریدانش سخن را ختم چو سان زان حضرت والا که صد نو بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم شد</p>	<p>جناب غوث اعظم مقتدا سی این دآن آمد ز روز اولین محبوب خلاق جهان آمد که روح او براق خاتم پیغمبران آمد عجب نبود که او مخدوم سادات جهان آمد که محی الدین خطابش نزد هر پیرو جان آمد بجز داو لیا معده و دیر آسمان آمد فلک با صد ادا حاضران آستان آمد کلامش چون کلام عیسی مجسمه بیان آمد</p>
<p>بدرگاه تور سو اہم بین از خوبی طالع بحقش لطف کن کاند غلامان تو معذرت</p>	<p>سنا جاتی بلب با صد ارادت مرخ خوان آمد بصد رسید بر دروازه فیضت دو ان آمد</p>
<p>قصیده در مدح جناب فیض باب قدوة السالکین بدو العارفین سیادت مآب سید</p>	
<p>علی احمد صاحب دامت برکاتہ خلیفہ جناب حافظ موسی علیہ الرحمۃ</p>	
<p>دل میردم خوبی نام علی احمد او نائب والا ختم حافظ موسی او حافظ اسرار و مقامات رفیع آن سیف زبانت که گویند بہ خلقت</p>	<p>ہستم بدل و جان غلام علی احمد در بارگش هست قیام علی احمد مان رافع و علی ست مقام علی احمد مقبول خدا هست کلام علی احمد</p>

زیباست اگر خطبہ اقلیم ولایت فی الفور بگویم اسد اسد حسرت شدست است از اثر عشق حقیقی از قصر رفیع چه گویم که رسید از کثرت انوار چه گویم که نخل گشت از رفعت ایوان ملائک پی رسید در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جود شد سلسله دریای دلی آزاده و خوش صدصل علی خواند و تسبیح گوید زیباست بگویم اگرش مہر سلیمان فارغ شدہ از مختصہ و ہر پر آشوب زین بیش چه گویم کہ منم خادم آن شاہ خود عالیہ معرفت و عطر صوف گویند کہ خاصیت عیسی است و شہ از سنت احمد کت گاہ تجا و ز گر باغ جہان ست تماشا کہ چشمش عالم کندش کورنش و تسلیم بعد شوق نامش علی و شیر امی ست خطابش رسوا چہ کنم درج شریفش رقم از	خواند درین عہد بنام علی احمد پرسی چو ز آبا سے کرام علی احمد یک قطرہ چشیدہ آنکہ ز جام علی احمد تا چرخ برین رفعت بام علی احمد نور سحر از ظلمت شام علی احمد دانند ز افلاک خیاں علی احمد بر طاعت حق ست قیام علی احمد دیدست مگر حلقہ لام علی احمد در گوشش کند ہر کہ کلام علی احمد دارد شرف خاتم نام علی احمد آنکس کہ بدل آمدہ را علی احمد بل خواجہ من بہت غلام علی احمد شد خلیفہ فرماے شام علی احمد آورد و صبا بکہ پیام علی احمد بر وفق کتاب ست نظام علی احمد در گلشن قدس ست خرام علی احمد دارد اثر طرہ سلام علی احمد آن شاہ کہ ادبست امام علی احمد ناید چو ز من و صفت غلام علی احمد
---	---

## دعا

آسایش جان راحت دل یا خدا یا معمود جان باد ز اولاد گرامیش ہم چہ جلد مہر ان خوش اطوار نمایند	در حق من گم شدہ نام علی احمد گر دشمن کند این چرخ بکام علی احمد سر سبز و خوش اطوار تمام علی احمد
--	---

تقصیدہ در مدح جناب ہدایت آباء امام من مناظرہ اہل کتاب مولانا و با فضل

اولنا سولوی سید ابو المنصور صاحب دهلوی لازالت شمس افادتهم باز نغمه

سپیده دم که بود و چون خیز قافله نور  
به ساز بحر و بنایش که است کهنگ  
به کن حضرت داود و جن و انس تمام  
بجای شد و نصرت ز غرقه افلاک  
بگفتم این همه سامان شادمانی چیست  
درین زمانه که بار و آسمان نکبت  
درین زمانه که دولت ظهور را دارد  
درین زمانه که پوشید شاه اسلام  
اگر چه می بینم هم بود درین لیسکن  
چه بنامه ز زمره عشرت است بی شکام  
جلوس حضرت عبد الحمید سیون با  
بیاض و مهرب و مندا با فیض حال  
گره وقوع چنین آفت است در عالم  
ز خسته حالی اسلامیان نه آگاه  
به خلق بدعت کفاح خیال گرفت و لاج  
چنان بشکر جل گشته بتلازم دم  
ز حق بعید و باطل قریب ما مردم  
پرازد خود اند تخی از پرستش بزبان  
گفتند دعوی توحید بشکران غلط  
چو این شکایت من در رسید در گوش  
بر و برین که با داشت خالق الاطلاق  
ظهور کرد امام فن سن خطه با  
چو این نوید شنیدم ز پای جستم

ز غیب شاه مطلق کند بفرش ظهور  
او آید ملک ترانه های سرور  
بمندی از سرانید نعمت های زبور  
شنیدم آینه نصر من الله از لب هر  
چه وقت خواندن این آیه باشد امی سرور  
درین زمانه که ریز و زرخ گر دستور  
درین زمانه که عزت بکوه شد دستور  
لباس کنه که با و بدلی به حلقه نور  
نظر بظاهر سبب نیست جای سرور  
چه وقت نغمه سرای ست امی مجسم نور  
ولی کجا بر و در پنج درگ شاه غیور  
بقصر خلد بهان و قیصر منفور  
معیشت که بانش نمی شود دستور  
وگر نه نوحه بدی بر لب نه نغمه سرور  
که دشت ست جهان را و سست مالور  
ز رحمت صدی صد هزار فرسخ دور  
ز رحمت صدی صد هزار فرسخ دور  
و لی زنده جسد زوق نصیب شده  
باول گشت بلوح قلوب شان مستور  
بگفت غم من را اینک رسید وقت سرور  
برای نصرت اسلام را بیت منصور  
جناب ناصر دین مودعی ابو المنصور  
تکم گرفته شد نو ششم تصدیق که چه نور

مطلع

<p>به نشان و شوکت و الایه خلق کرد و ظهور معین و ناصر دین نبی که بالا جماع یگانه عالم توحید و هم انا جیل است درین علوم کثیشان سندان او دانش گمان سیر که خصوصیتش درین فن هست بسا کتب بجا بپایان نوشت نیاز نامه که تا چند سال پیش گردید چنان نوشت جوابش که در خوش شکست تا را اصولش به سخن داد و جواب ننمود و حال گفت استیصال بلطف عام بخشیدش از کرم انعام جواب مشر عبد الله اتم از الصاف کتاب و دولت فاروقش معلوم سیر کنم چه وصف شریفه کوید جا وید شکل بسی نشکار نذران شب و روز جوابهای لطیف اند اندران مجموع که یکدیگر دیدیمین یقین باور کرد به بین که خود علمای کرام بالا جماع ولی بدانکه خطایش عطیه علم است از آنکه هست توقف بعد مدتی دید از آنکه ناصر دین است و حامی اسلام</p>	<p>جناب سید و الاسب ابوالمنصور امام صحبت اهل کتاب شد مشهور چنانکه با هر کامل زر مرزای زبور تفاوت درین فن بنام او نشور که هست عالم اسلام و فاضل مشهور شدند جایشان به بحث او مجبور بهند به جواب از صنف مفسر و رفت جمله و رقهای او بیا و نشور عماد دین چو بر آور و نقیطن مشهور بنوک کاک ریحش فگند نخل غرور نمود آئینه اش چون رجب علی از دور نوشت و کرد و بعالم هر جز جان مشهور بس است شاد عادل بنزد اهل شور زبان خانه من گشت معرفت بقصور ستایشش نه شود ختم با مرور و دور برای اسوله کار نر تا بیوم نشور که فضل دوست سلم به نزد اهل شور امام فن نمودنش از کمال جمهور یقین شناس که اینست فضل رغبور نمود مصلح و نیش خدا که هست غفور بود حسود لعینش بد و جهان مقهور</p>
---	--

کنون به جست که اشعار چند بر خوانم  
بصدق نیت و اخلاص دل نیز حضور

مطلع

<p>بصورت ارجین از مجلس توام مجبور کنم بجلوت و جلوت شش می تو که کور اگر بکسین صفات تو عاشق معذور عدوی تست بدرگاه کبیر یا مقهور بگفته از ته دل سیدی ابوالنصور نه بد چرخ کهن آیین زبده و شعور بسا کتب که نماند در جهان مشهور بدوح قلب بکس قبول شد سطور چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور خود تست بعینه لعل ز موشک کور کسیکه هست دلش تیره چون شب بیکور</p>	<p>شهابا طبعم از حاضران بزم حضور شماستم که بجان دانه میخ تو ام را بذات شرفیت محبت و مینست محبت تست محب رسول مقبولش کسی که چو گفت امام فن مناظر کیست بنار که اندک طرز کلام تست جسدید نوشته است تو در جلوه اند در نه شهاب بر آن کتب که گفتی بفضل یزدانی تویی که آمده رای تیره تو بجهان بر آسمان هدایت تویی چو مهر منیر سواد نامه پر نور تو چنان بسند</p>
---	--

کنون که بر است که دست دعا بر افرازم  
بصورت نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائیه

<p>تو بخصام بمانی مطفه و منصو ر قلم بدست تو مانا بد بر همین دستور محب جاه تو بادا بد جهان سرور دل خود تو چون آشیانه ز نور بدل بنور شش آتش برودت کافور بطل مطف تو مانا در جهان سرور سپاس نامه لقب یافت از همه مجبور</p>	<p>شکست ترنج نصیب ست تاسلا طین را بدست است که فلک تا حسام سلول است بدست تراغم و شادی ست تو امان شاد به پیشگاه جد و ائمه اشک باد برای سوختن قلب و شمت گردد لطیف احمد مختار در اعیت رسو ا سپاس ایزد منان که این قصید کن</p>
--	---

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند الحشین فقیه المفسرین جامع طریقت شریعت  
مولانا محمد قاسم صاحب لال زالت شمول فاوا تم باز فقه علی کوس المسترشدین

شایخ منخل طور باشد کفک نظم آرامی من  
نظم من در شک غریبان من شکر نثار  
ای نه پنداری که این نظم بود به شاعریت  
و بر پرسی هست گویم از تو من ای بواجب  
وان دلیل معنوی اینک بگوش دل شغو  
بلح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان  
عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر  
فاضل و علامه علامه بحمد العلوم  
حاصل اسرار تقصیر و حدیث مصطفی  
جامع معقول و منقول و فروعات و اصول  
حاضر آیم در حضور او بصد عجز و نیاز

برگ نور انشیس قرطاس تجلی زای من  
بهترست از در و درسی لولوی لای من  
هست بر بان قومی بر عزت و هوای من  
تار و داز عیب عجب این طبع پاری من  
تانه در مانی بصورت چون دل شیدا من  
رشد که دارد جهان بر خوبی انشای من  
قاسم علم شریعت مادی و مولای من  
عالم یکتا بعالم داور دار اس من  
مجتهد کفایت در اعتقاد و راهی من  
مجمع اوصاف و در فکر فلک و سامی من  
سیکند اینک تقاضا مطلق زبانی من

مطلع

داور ارشد عشقت خاطر شیدا من  
تا مدام در کوچه عشق من غلیظ و کم  
گرچه به جسم نازم از فراقیت با کفایت  
فارغم از نفخه های نافه های شکست پدین  
یسکه دارم آتش عشق تو بهمان در درون  
کوچه از تو جان در ملک به خدا صلاح و ن  
و تو این باد و تپیداری ز راه و کسار  
فشیان دین با چنین انتم که تسلیم کنی  
علم و فضل است و بهی از آنکه بر دانه شریف  
از آنکه به حال شکر و بهجت آمد سیدی  
شده تو ای حاجت منست مرعاضه و حساب  
خودت را که نگذاهی در عالم تقصیر و حدیث  
از دایم حصول صفاتی که این مصطفی

به که در زبانت نماند خالی از من جایی من  
گلشن کوی تو آمد جنت المادای من  
ذکر رحمت بخش تو گردید روح افزای من  
بوی زلف عنبرین شد تا مشام را من  
نور ایمان گرد و روشن همچو خورشیدی من  
گرچه دغمت زبید ترا مولای من  
بے تامل در عجب بهترست تقضای من  
قاضیان هرگز نه چون سازند در حوای من  
بهت فضل کردگار و جیش مولای من  
یک جهان آمد و یعنی من همای من  
آفرین بر آفتاب و تابادای آقامی من  
کس نگوید اینچنین امر و زور ای من  
همان چون راه صفاد و دیده بیانی من

دل به خواجه که بنویسم بخت روز شنب در کعبه گاه اندیک از حد لیل و نهار تا بهم به کج تنائی نشستم و سر گم نامش ای رسول اختلف چیست کنون و کبر	تا بگرد این عمل ماضی عصیان های سن و دشمنان زشت کیش و در پیش اعدای سن تا بهم به خیزند این اعدای بنی اندای سن نیست تحریر بدست منسوب و یاری سن
---	--

قصیده در مدح سالک سالک طریقت نایب شایع شریعت زبده السالکین فی الدعای  
حقیقت عرفان گاه حضرت شیخ محمد سعدی صاحب بنوری علیه الرحمه خفی ندیباً و درستی

شب زکرت عصیان بجال از تنبأ نیچ آگهی از خود مرا ولی بی خویش گهی ز فرط الم ناله از دلم بر جفا آگهی بر آمده از قلب غم و کیمیر غرض کند او که ابودوم و زحیر نه هیچ باره کارم بدست مشکها ز جوش حسرت و حرمان قیام آخرگاه گرستم صفت ابرو این دعا کردم تو لی که رحمت تو شد کفیل کار جهان تو لی که جمله بزرگان ز خاکساری ما مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان تو ای که میکنی از آب چشمه فضیلت نبانت قدرت تو بیکه هست همه تو ای که حضرت یوسف بر آمد از گناه بعیدت ز فضیلت که بنده ات سوا چو این امید ز دل بر زبان سر جا کرد که فضل ما ز گناهان خلق افزونست	غریق بچ حسرت شدم بروی سیاه زبان من بفتان آشنا و برب آه آگهی ز جوشش باطن صدای الا الله که در رسید بعرض برین بیک ناگاه خبر نیافتم از ما سن و ز جای پناه صفوف بسته چو لشکر ستاده پیشگاه بصد هزار نیایش بر آستان اگر بسوزم من عصیانم از شراره آه تو ای که صفت نعیم فتاده در افواه بر آستان پاک تو سوده اند جباه پیرین متوله ز ما هیست تا بماه گواه به لجم مطلع انوار مهر روی سیاه بگردش سپهر برین مجسمه و بماه بهر و لطف عیم تو با رخ چون ماه بر آید از گنج چاه لعل و حبه گناه رسید مژده رحمت ز آسمان ناگاه ترا چه شد که چنین ست حالت تو بماه
---	---

بست بند و مقبول شیخ سید الله	بست بند و مقبول شیخ سید الله
درین جهان و دران عالم از آگاه	درین جهان و دران عالم از آگاه
تقصیر نه پیشترم بدح آن دی جان	تقصیر نه پیشترم بدح آن دی جان

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه	ولی کامل حق سالک خدا آگاه
محیط معرفت و بحر بیکر آن سلوک	محیط معرفت و بحر بیکر آن سلوک
شناوریم به غفران و مغفرت بخدا	شناوریم به غفران و مغفرت بخدا
کسی ندید چو او در زمان او برسد	کسی ندید چو او در زمان او برسد
بیافت زندگی جاودان نام نگو	بیافت زندگی جاودان نام نگو
اگر چه بی طیفش بجا کفایت بود	اگر چه بی طیفش بجا کفایت بود
ز فیض بخشش او این گداهان گوید	ز فیض بخشش او این گداهان گوید
تصرفات که دارند او بیا می گرام	تصرفات که دارند او بیا می گرام
نهی سعاد و سعادتش که از غیر کبر	نهی سعاد و سعادتش که از غیر کبر
زهی که است بقیش که استیجاب بود	زهی که است بقیش که استیجاب بود
بست از غم دنیا و دین اگر بکشد	بست از غم دنیا و دین اگر بکشد
براه است رسیده و ز اعتساف گذشت	براه است رسیده و ز اعتساف گذشت

غرض که نقیبت اوست بجهت بیان  
چگونه خانه رسوا نویسدش و خواه

تقصیده در مدح جناب علی القاب نواب الاشراف عمیم الاحسان فخر الله له و جناب  
نواب محمد علاء الدین احمد خان بهادر و داماد اقباله و عم نواب فرمان ماسی پاست نواب

ز بس کشید سیر و ز بیم بطولانی	ز بس کشید سیر و ز بیم بطولانی
بنود تاب تحمل بیان صبر بر	بنود تاب تحمل بیان صبر بر
بنگاه از لب علم بشارت آمد	بنگاه از لب علم بشارت آمد

ناب

چرا بجزت و حسد مان ببا زنی و خود را  
که خاک عقیقه خورشید رتبه اش اینک  
بهورر بگذر شش آمدست زیر نگین  
بگفتش که نشان ده ز نام نامی او  
گفت و اور و الاحشم علماؤ الدین

چرا بقیام جاجات خلق زبانه  
بخشم ماه شد سه به درخشان  
ز آینه ازل شوکت پلیمان  
که آن کدر ام بود با چنین شناخو  
بحسن خلق و مروت نباشد شش ثانی

مطلع

جلیل قدر خدیوی که نور یزدانی  
هنر شناس و سخنور و قیقه پنج کلام  
امید بسته و لهما کشاید و طغش  
فراستش چه گویاست ز بس رسا آمد  
بلی که ترک فلک پیش او سپر گشت  
اگر شمای خواهش رقم کنم چه کنم  
مدار بخت او جمله بر جهان بسته  
نشاند و عوی نصفه بکر سی اعلان  
شده میز اهل جهان حق از باطل  
بجای خویش نباشد مقرر ترک فلک  
اجل ز کار نرسد و مانده زانکه در عالم  
بهره مدتش باغزال و حصار  
همه که صفت قطره بر زمین ریزد  
ریاض و هر گل افشان خودی گردید  
دشمن بقیض سیانی چو شعله خورشید  
سیاستش بعد از انت فراستش با و  
اگر بجزم مدوی بعین کرسند و  
فروغ کار امان شد ز بکه از عدلش  
به آب صورت ماهی کند و از آتش

نور و جلوه ز ذراتش چو مهر نورانی  
رموز دان معانی هم سخت دانی  
بنگ غنچه ز فیض صیاب آسانی  
از ان بگو هر اول نوشته ام ثانی  
و بهر که تیغش چو عرض تراستی  
بیست سون زمان در کمال طغیانی  
سی و عملش جمله بر جهان بانی  
صواب با بکه برایش کند فراوانی  
تا دلش ز بس آستند و در سخندان  
که بخت بر در دولت بکار در بانی  
حدیث خلق خوشش کرد آب حیوانی  
بکار آمد و از شیر شکر چه پانی  
اگر کند کف جودش هوای نیسانی  
جدا لکش به سخا کرده تو بهار آسانی  
رخش چو نور حصار با کشا و پیشانی  
تجملش به تجمل چو دل سلطان  
مؤید است بفتح و ظفر به آسانی  
قرش و ز کتان پرده پوش عریانی  
اگر است عدلش کند نگهبانی

<p>بیش چو در سخن آید شمد خط بزین</p>	<p>هست از جوهر گل با همه زبان دانسته</p>
<p>خطاب</p>	
<p>نشان چو یافتیم از نام نامی تو شمس بلب سوال بدل آرزو بجان ایب شناسی تست که ناید به چیز تر قسم چو تاب آنکه نویسد شناس تو رسوا ادب بزیم طوالت نهاد مهر بلب ولی دعای تو از دل رسد بنوک زبان بدام تا گل رعنائی روز و شب خند و ریاض عمر تو باد اشکفته ترمه و سال</p>	<p>رسیده ام بدرت برق سان بگو آینه چو خوش بود که مرا کامیاب گردان بفرد با عظمت شان در هم قرار آید بعد از از جوهر غم و پریشانی چرا که از آنچه بگویم همسر از خدا سب کنون بر من سیاهم بعد حق روحانی پیشتر بخت درین چار باغ اسکان بمحق احمد مرسل حبیب سبحانی</p>
<p>قصیده در مدح جناب علی القاب بندگان اراد بان جوهر شیر اقبال قیصری نیر سپهر کیت منظور انظار محرمات رب المشرقین حاجی حرمین الشرفین نواب کلب علیخان بهاد فرزند و نایب دولت انگاشته لازالت شمس فیضایه علی الخلق باز نغمه و ما جیت قما سخایه علی الرعیته طالعته و همیت عطا خطایه تشارف اندیا</p>	
<p>تسبیب قصیده</p>	
<p>سحر که از در من در رسید آن شاه رعنا بگفتم ای ثنات مایه جان من ببال چرا از رنج ره کلیف دادی پایی نازک را چه شد باعث که دادی عزتی از مقدم خویشم که مر بر عاشق سکین خود کردی جزاک الله کنون لازم بود برین که اشعار غزل غم</p>	<p>بعد حسن لطافت با هزاران ناز و آشتی بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی و لیا بود تنها کرم یا طلبه داری مبت ترسا کجا کاشانه غربت کجا این دولت علیا مریض خویش را دادی شفا چو جگر عیسا بشوق عارض گل رنگ تو چون بلبل شیدا</p>
<p>غزل</p>	

نایب

بیا ای عارض پر نور تو رنگ پرین  
 کف دست نگارین تو خون لعل مر جان  
 کجا از دل شکستن پاک میداری که موجود  
 چشمم وز روشن میناید چون شکست  
 بجان زارستان بفرمایک نظر جانان  
 همیخواهم که باشم سایه سان همراه تو هر دم  
 تبار غمزه خور ز تو سازم اگر یابم  
 چو این مضمون شنید از من بر گفتن بجز  
 وزان پس گفت ای یوانه شربان چون تکی  
 خدا را بگذر اکنون از چنین آشفته عالمها  
 به بین شهر آوده نند رسید از لکن گلستان  
 ریسان را نوازش کرد و خاتمه گرفت کرد  
 خصم و داد و رد الا لقب نواب بانگ  
 بعد الطاف ربانی و صد اعطای رحمت  
 بگفتم چیست آن منصب که بخشیدن شده  
 بگفتم این لقب را سنید انم که نگه می ست  
 چو این گلهای برگ در گوشت خود در لطف از  
 که اسی زربا نگارم صد هزاران شکر مینویسد  
 بگفتا تنهیت بنویس امروز از حضور دل  
 بگفتم بنویس تنهیت اما نیت انم  
 بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای ندان  
 مخور غم از قصه باغ و استعداد خود گاه

بیا ای کاکل شترنگ تو سر ما سو دا  
 کف پای خانی کرد و اینک خون صد خدا  
 دلی در پلوت سنگین تر از فولاد زخارا  
 که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زریا  
 بحق چشم مخور و طفیل زگرش شیدا  
 که سر و گلشن جان جهانی از قد غیب  
 درین عالم دو صد جان گرامی من سواد  
 شکنهار چین انداخت و لطف چنگل آسا  
 ز خط و خال و زلف و لبران حاصل سجد  
 بشورش خاک و دنیا میفکن از جنون غوغا  
 بسیر کشور بند و ستان باشوکت شاهها  
 ز لطفش منتظر شد و الی سر مور و پیا لا  
 که نام نایش کلب علیخان است در دنیا  
 ز دوشش یافت عز و افتخار و منصب  
 بگفتا ستار آفتاب از درجه عمل  
 بگفتا آفتاب بند شد آن او رود انا  
 چو گل خندیدم و چون بلبل گو یا شدم گویا  
 بدرگاه خداوند جهان و خالق کیت  
 بگیرم وعده فردا درنگ آمد خطا نجیب  
 که یابم بار در درگاه و لالایش این انشا  
 خلوص نیت و صدق درونی بس بود و نجیب  
 که برگ سبز باشد تخم درویش در دنیا

چو تسکین یافتیم از گفتش فی الفور بنویسم  
 بعد جهد و محنت در بخش مطلع او

مطلع

شکست

نهی دارد ای عادل حکمران خطبه تر یا  
 خدای ماکه شدر ب الکو اکب ذات پاک او  
 ستار آفتاب که انقب که در حق من است این  
 همه را باب صورت نیز نایسند غور شیدش  
 تم از روی تابانش خجل مانند غورشیدت  
 یقینا داور مامور و الطاف سبحانیست  
 چه باشد پیش ازین آتنا مقبولیتش ظاهر  
 بر لب کعبه او از خاکستان حضرت حق  
 که او اول بیت الله حاضر آمد و زان پس  
 حبیب خالق سر مدینه امی لقب جم  
 خدای قادر از بهر ظهور قدرت حق  
 و آیات کلام الله ثابت شد که مثل او  
 خدا ختم نبوت کرد و چون بروی نظیرش کو  
 غرض زین گفتگو تا آنکه شد مدح و تحسین  
 کسی که باریاب رو خدای پر نور را چهره  
 مسلم آید این معنی که دنیا و الله و شهید است  
 بحمد الله خدیو بنده پرورد او را عادل  
 محب نبود که با این حسن استحقاق بخشید  
 ولی عهدش را نگنجد و بندگان از فرط نیازش  
 ز راه مکرمت یعنی ستار آفتاب که در شهر  
 و گره این ریاست مورد الطاف شایسته  
 ترقی یافت آن یو مافیا مانگهان دانست

که بخشیدش خدای عرش و گرسی پائید والا  
 بر و زکن فکان بخشیده بودش منصب اعلا  
 که درین آمد از انگاه با صد شوکت عظمی  
 اگر چه پیش ازین هم بود خیم الهی در سنه  
 و فور نور ایام است از پیشانی پید  
 نمودش حامی دین محمد خالق یکیت  
 بفضل حق شرف شد زج ثریب بطحا  
 نباشد هیچ محتاج دلائل و دعوی حق  
 بیامد بر فراز اقدس محبوب بی همت  
 که اسکان نظیرش مستغنی شد از ره فتوی  
 عدیم المثل و بی مانند کردش در جهان  
 نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد هلا  
 باسکان و عدم مکان آن حاصل شفتا  
 بدرگاه رفیع العزت شایسته بطحا  
 چه افزاید و قارش رتبه دنیا و مافیها  
 جو افروان دین و طالبان جا به غلبی را  
 شد از بد و تمیز از عاشقان صادق و کاذب  
 خداوند و عالم از جندیه اش در دنیا  
 بحشم اهل صورت رتبه افزون و شکوید  
 نباشد دیگر از افوق تا بروی درین دنیا  
 ز آغاز زمان دولت انگش با ستر  
 که در در شکها امرو زان عزت خود

کنون و جب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر  
 بدرگاه و ملائیش سیدی تاصف اولی

مبارکباد ای فرمان وای کشور جانها  
 که بخشیدت خدای دو جهان نیا و هم

مستور

مبارکباد اسی خورشید بی ج عزت و تمکین  
 مبارکباد اسی کشور کشای حکمت یونان  
 مبارکباد اسی ماه سپهر چرخ رخسار  
 شد از انوار اقبال تو روشن و مستیست  
 مدح و تحسین چه نویسم که او صفت کور کسب ساق  
 ز عدل کسری خوانند در دنیا قصص هر دم  
 بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبع  
 تفاوت در بیان تو و آن نزد یک عقل آید  
 به پیشیت رتبه فقور چون نه و کماله کمال  
 چه نویسم شما از زور سندیهای گردانت  
 سخن به انجم چه از فیض و سخا و لطف و رحمت  
 منبر گشت صحرای خاقان چو آن شست پیشانی  
 ز نظم و نثر تو در آفرینش هست خواجه  
 به پیش منشیان بارگاهت فن انشا کو  
 ز نثر تری آفتاب تابان یافت گردون  
 کجا آن دستگه اهل سخن برادر حضور تو  
 دیلی بر تو نور علم و فضیلت چیست زین بهتر  
 شب و روزت در پیشت بچشم عالم کیست  
 ققادی ترا خود مختیار از دل به خواسته  
 همه تقویان از علم معقول تو معقول اند  
 درستی ترا از بسکه بازمی ستانمیرش  
 ز تاثیر کلام شکر افشان تو در محبت  
 زطرز قامت سوزون و خوش رفتار تو در دم  
 ز بس داری تمنای تقاضای شاه و حاکم  
 شما از طبع و قواد تو استمداد مبارک

که شد زیب گلویست تقدیر روشن تر از بهیلا  
 که بگرفتی بعد عزت شمار و حجب و سبیل  
 که نامت به چو اقبال تو روشن گشت چو از بهیلا  
 تا خرا از طلوع مهر کیو شد شب یلدا  
 فروق آمد از حد شمار و از حد احصا  
 بهار و عزتی خوش عدل تو در عالم عجب  
 برابر چون شود عدل تو با عدل شاه کسری  
 جهان گامه نزد دانش اندر بنده و مولی  
 لوانی در راستی او پستد روز و شب مبتلا  
 در انواع تو شد معدود و ستم چاکر ادنی  
 خجل گشتند از وجود تو معین و عاتم و یحیی  
 شمس خلق غمخیز بی تو شام رسید آسنا  
 دست گشت بیشک حل و عقد عالم نشا  
 دیر چرخ را از دل فرانش می شود املا  
 ز فیض نظم تو نظم شریار نع و اعدا  
 که سوا بر زبان شان نباید چندی از عو  
 که آمد جمع علماء کانت در گره و ادا  
 ز هر نام نامی تو تا قدمی شود و فتوی  
 که نویسد از حسن ادب و خط مایه قری  
 که عقل تست کبری عقل دور اندیش شان  
 بهر گاه جلالت شد فرا هم خوف با بشری  
 بجای ستم قاتل سیکه نوش از نظم انعی  
 که در جنت شود و قائم مقام شجر طوبی  
 عجب نبود که برداری بخت نعل موسی  
 که در ماند ستار سوا و شریع منزل و ادا

مرد کن تا با غار و شنای تو بعد از هفت

بجو اندر حضور عالی تو مطلع آخری

مطلع

بجو و بذل هستی را و آن موج زن ریا  
هر آن وعده که کردی با کسی ز وفا کردی  
ز بس عدل تو رحمت بخش مخلوق خدا  
ز دیوان رفیع جاده و الایت چسا گویم  
ز نوایان رایان اولی العزم جهان خوش  
بعدهت ز بد و تقوی و تقی بگرفت عالم  
ز دزدی شب و آن روز و روز و یقین بهار  
بعدهت ز آنکه تو خلق امید سر دست  
ز آزار ضعیفان دست اقرار کوناه  
تجمل گاه و علم و رای تو دارد تماشا  
ستار آفتاب از باده نقد به نامش بوزن  
بجز بر مدح خود مرا سوز و درد آن شایه  
بعدهت حسن عقیدت حاضر در گاه تو هستم  
تو دانی اسپر و همیشه شیرین صفتی  
سینیکه پر و خور و بهر حالیت شایه  
ندارم نسبتی با او و لیکن اینقدر دغم  
غرض این جمله آن باشد که با این سببی فخر  
قصود با غنم شکر به بین خالص دین  
بیار سو که وقت خست و قدیم تسلیم

که میگردد و در آن مثل جاب این سبب حضرا  
مواعد تو گو یا عشق می و در زند با نسیا  
نمیداند کسی از بنندگان کیفیت اندا  
خجل شد از خیام دولت از خر که منا  
کراد است این کرد و دل و آن سبب  
خلاف شرع زندان چمنی از عمار  
ندارم یکس در عهد پر نور چشم کالا  
یکی را هم نمی بینم از آن اندیشه فردا  
وطن گرفت خلم و جو و رعیت در پر خفا  
ولی باید برای دیدن آن دیده بینا  
که این صنعت ترا داد و نذر اندازد بالا  
شمار نیستم لیکن ز غیبم میکنند اقا  
ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم جاشا  
گزارم یا درین وادی کجا این زمره پادشاه  
که اندر بد فال به به قهرمان کشور مستعین  
منم چون دتره و آن مثل خوشدیت بالا  
به نیر سی خلوص قلب حاضر بود و اشما  
پذیر این فخر در ویش را با بهمت  
و عایه بخوان اشعار و آمین کن مگر غوغا

دعاییه

شهادتش جبت حکم قدر تو اتم دان با  
سریر آسمان رفعت بنیر پایی تو ماند  
ولی عهد ریاست و دما سر سبز و خرم با

بهفت اقلیم تا خدا و فرمان قضا امضا  
بودان هر صرع بر سر تو غیرت یحیا  
بفضل خالق یکتا بحق سبده

محب جابه تو شایان خوش باد در عالم عدوی دولت باد و اسیر طالع و نفع عالم وزو باد و خزان بر نهال نخت انداخته بلک کامرانیها شما از لطف بی غایت مدام اعدای ملک و ملت و سرخ ناگاش خونریای اسی جابست جهان بر ناگاش بکام جان بخوان و نفعی یافت و احسان	که سرور از توید وصل سلطی عاشق سلطی چرخ نور غور آفتاب شهاب موسم گرما چرخ شایخ نکل بودی برگ و بار شدت سرا رساند حق تعالی مرثیة احد استقصا رسند احباب دینی دولت بقصد قصه میدان و بهر دوستان تو من و سلسوی میدل باد و یافا صیت کسم لذت حلوا
--	---

بانه تاج مرغ خزان در حق شایان  
و عارفان شاکر باد و درگاه نور سواد

تقصیده در شیت قدم و شیت از هم شانیز و ده عالمها سپهر آفت و طیز بها در جناب  
استطاب حضور پرنوری همارا صاحب بهادر ولی حیون کوشیه الم قبالة و عم نواله

سظم

شده دای دل که اگر فصل مبارک نقشه آن فوج عاقل بگشایان سپید تا زه تشد همه سامان طرب امیر نو بین که شهنشاده دیباچه پیش آفت و شیت دالی ملک و کعبه بهادر در شیت از یاکلشن فرخار شد از مقدم او که و سیکه فرزداد و تو انگر گشتند مقدمش قدم ایام شهاب شیت سرو خود و جان نخت و جان دولت قبا چند جشن که از روی فلک سپهر بلکه میخ که ترک فلکشن میخوانست	موسم و گشت توین زستان آمد خنده زن شاه گل و چنپان آمد باد و کعبه بهادر از اثر آن آمد گه هر افشان شد و در بار و نیای آن آمد صد ایچ بهادر شوکت صد نشان آمد میش ازین گرشیل و شیت و بیای آن آمد بکه بر عاقل خلق زرافشان آمد موشم شیت هر پیر و جوان آن آمد تفتیت خوان فلک سپهر نیای آن آمد ز جود و نرم سرانیده و قضا آن آمد داخل عسکر شایه شد و خند آن آمد
--	--

<p>شد شب یار و هم سبیل سینه بختی چند خود شب یار و هم سبیل سینه بختی چند از گلشنی در رفت خویش را که بگریخت باشکوه و چشم و فر فریدون بسید وقت نیست که من مطلع ثانی خرم</p>	<p>جلوه آرای مجلی شب تابان آمد بند پر نور شد آن مهر درخشان آمد بمجمعی گفت که اسکندر زیشان آمد والی عهد ملک زراد گویشان آمد روز عیش آمد و شتر آوده دیشان آمد</p>
<p>خیر مقدم که ملکه آوده دیشان آمد خیر مقدم خلف والی بند و رنگ پی گلگشت جهان همچو نسیم سحر جلوه فرامنده از شرق اقبال چو جذبخت همایون که باین شوکتها آن مهاراجه دیبا که از رقصت بخت آن مهاراجه که بر عتبه او پر فلک آن مهاراجه که شد خا و در نور و خجل آن مهاراجه که سر استانش آن مهاراجه که بگیت فلک از گوش آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا آن مهاراجه خوش خلق با طبع سیم آن مهاراجه که در روز و غایب خرم آن مهاراجه که فرمانده دلا شرم آن مهاراجه که از نطق اخلاق خوش آن مهاراجه که با تیغ مندر در سپید آن مهاراجه که شد عظمت او شهر شهر</p>	<p>خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد کش اقا سیم جهان تابع فرمان آمد از ره لطف با فاق گل افشان آمد بلکه چون کوکبه عید در افشان آمد نزد فرمان ده کشمیر چو همان آمد ریشک فرما و نجاست ده کیوان آمد بصد آداب که بسته چو دربان آمد بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد فی الشل بهر جهان رفته رضوان آمد چون با تنگ و غایب سپیدان آمد جامع سعادت و مجمع احسان آمد یکمان محسن بند و مسلمان آمد مرکبش ساعده شمال سجودان آمد سیرش بر سخم حجت برهان آمد تبت و چین همه کشش تابع فرمان آمد فارغ از غم و تیغ صفایان آمد شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد</p>
<p>حالی مطلع ثالث بحدوش خرام وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد</p>	

## مطلع

<p>و اورا بر تو مبارک معر تابان آمد          خال رخسار غریزی و در تاج شست          یسمان توشده آن شمع و الاقبال          آن خدیو آمده در بارگست از ره لطف          آن خدیو آمده همان تو احسان خدا          آن خدیو از به اخلاق قدیم شریف          آن خدیو از ره دور آمده چون عید          همچو خورشید جانتاب سید از پیش          نور چشم و خلف اصدق خبا کین          هم مبارک تو ای دور و الا شوکت          جو و فضلش چه در شرح کیش است          علم و تمکین و قارش جهان سنگیز          واجب است که اشعار عا بر خوم</p>	<p>بنگر بادش مملکت جان آمد          جزا مردک چشم عزیزان آمد          که ز انگلند درین ناحیه همان آمد          که باقبال و شکوه افسر خاقان آمد          که نخل از رخ او سیر تابان آمد          که بعالم نفس آورد دوران آمد          که بخود و کرم فیض چو باران آمد          روشن از وی شده آفاق پنهان آمد          مملکت افزای جهان چون گل پنهان آمد          لطف نصرت گورنر که خرامان آمد          کف دستش کرم غیرت باران آمد          از هالیه و از کوه بخشان آمد          برین احسان تو ای منظر احسان آمد</p>
---	---

## دعایه

<p>تا جهانست بگویند همه اهل جهان          تاج زرین و در صبح بستر باوشا          پیرانت همه سر سبز گلزار جهان          در جهان هر سیرت بادشما خوش اقبال          ای کارا این تو باشند شهابی پایا          باد و فتنه شان اسی جهان کیم یارم          حصه و نقش یکدم من که بر آن است          تنیت نام که رسوا می عاخوان</p>	<p>والی کشور کشید چه دیشان آمد          تا بدانش که خورشید و خشان آمد          سیر و تنال که آن زیب گلستان آمد          تا بگویند که این آمده و آن آمد          چون کواکب که شمارش نه از انسان آمد          آنکه در بارگست زینت دیوان آمد          مصد لطف و کرم منظر احسان آمد          خود بخود و از سر اخلاص با اعلان آمد</p>
---	--

چشم بر قدر شناسی تو هم بود که او  
 بحضور تو بعد صدق دعا خوان

قصیده در تنیست عطای خطاب ستار آفت از حضور موفور شراره و دیالیم  
 پرنس آفت و یل زبیا و جناب ستطاب علی القاب اجه صاحب عظیم المناقب بنجم المراتب  
 راجه شمشیر پر گشاه بادری الی سرور اطم قباله و غم نو

مطلع اول

<p>کردم و چشم خوش سحر چون ز خواب و                  رسو اثنای والی سرور کن رستم                  رسو اگه نایب دمار اید که دوست                  فرزند دودانگی است و یل زبیا                  خوش خجرت راجه که شد از خجرت ازین بند</p>	<p>آمد بگوش بوش من از غیب این ند                  کاه سخن شناس و سخن فهم و نکته ز                  فرمان روای نایب و آن ملک و گمشا                  در پیش پایت سار آفت اندیا                  از طیفه دلاور و خاصان و سیرا</p>
---	---

هر که که این نوید رسیدم بگوش بوش  
 حاتم شد من ز جوش محبت بعد دعا

<p>آه خورشید دولت انگارش را ابتدا                  اگر دگر می بینم تو باشد درین شرف                  یعنی ملک هسته ز قوس تو بوده اند                  هست از لونا و دگر می آید از غیبت                  از دست بلند تو شوری قناده است                  گویم چاکه هست ز قفسه یمن برون                  آن کارخانه که بگلته بود و بس                  تیغ تو هر چه رسم تو زشسته در جهان                  زان رو که شد سحر تو آفاق را محیط                  قافیم با دگر با تو از گمان دولت اند                  میرا نیست فتنی دعا با حق بیکی است                  این گفته را مدان ز خیالات شاعر</p>	<p>موزون بنام شست ستار آفت اندیا                  غم نه که هست فضل تو غالب بنزد                  رایان در اجکان اولی اعنه هم اورا                  وزنه درین دیا گشتید اند غنیا                  در راجکان مملکت هند و ایشیا                  علم و هنر که داد و بذات تو کبیریا                  از خلقت به بلده نایب گرفت جا                  آمد به هر صاعقه سان کاشف عطا                  حاتم نیز رخا که به غمهاست مبتلا                  با نهد خوار از غیب بعد و فضا                  هر که که غم من ز غم سهم کنی شایا                  بخا شاد از دستان تو فلک نکته زدا</p>
---	--

رسوا که درج و وصف تو نوشت بر آستان چون حصه صفهای تو از ممکنات نیست تا بر سر سپهر کلاه است از قناب در بزم عیش و ناز تو رقص و سرود باد تا ذکر جام و مجلس حبشید باقی است تا عند لیب نغمه سر است در چین آن کار باز ذات تو آید که در جهان سرکار خوش و قمار بگوید بدل خوشی عقل و فراست تو بجای رسد که خود سر سبز باد گلشن اقبال تو مدام عمر تو باد کیمه و سی سال بل فروز پر نور خاند تو چو ایوان خسرو	از اهل حکمت است نه آئینش ترازش اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا با دانه فرق تو شرف تاج پر خیمه تا هست زهره طهر یزد چرخ در غمت مانند دوستان تو در عیش و امیسا مصرف و دشمنان تو در گریه و بکا باشی مدام مورد تحسین و مهربا احسن بر فراست و بر عقل جفا مانی شیر کوین و انگشت و انگشتیا چون باغ شاله مار با فضال کبیر یا با صد هزار عشرت و عیش و طرب شیا ژاد لاد نیک نجات و سعید تو دایا
--	---

رسوا بدیج خوان تو مانده بصد نیاز  
گوید دعای خاتمه هر صبح و هر سحر

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر الی کابل غفر و ضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب  
بهادر گورنر جنرال سابق کشور

مطلع

بودم بنو ابستان به مقصود و دکنار با صد نشاط نغمه دلکش سبک شد بر خیز و ترک خواب بگوشد طلوع روز این روز فرخ است چو روز سعید عید روزیت اینک مطلع صبح سعادت است روزیت اینک لارڈ گورنر بجزو شان روزیت اینک شاه فلک جاہ انگلستان دیدم که بلبل است بگلزار پر بهار دین باغک نیزند تیر تم ز شاخسار روزی که روز عیش تو آن گفتنش به عار نورانی ست و نغمه خورشید افتخار گلریز عطسه نیز چو نور و ز نوبهار از بهر القاش بر دست آفتاب یعنی جناب کوئین ذی جاہ خوش و سار	
--	--

<p>روز جلوس دار بخشیدش اعتبار شده است از و نور سرت خدنگ آید برقص بر سر اشها و زهره وار در گوش چرخ عقد شریاست گوشوار چون شتر می سعید و چو ماه است خوش قفا گر وید در سعادت خود آکبه الکبا سعدین مقترن بعد اعزاز و افتخار همشام نبیند هم لقب شیر کردگار اقلیم ننگشت کنون مجمع البحار این چرخ سال خورده و فرسوده و زکار همشانش اُم و دهر نزار دست زنیار در خور و چون بگوش من این خرده بنار یک مطلع خسته و فرخ به انکسار</p>	<p>در اقصای دوزخ و ترتیب طبع روزیت اینک چرخ مقوس خمیده پشت روزیت اینک چرخ کمن از مزید پیش آن روز غنیمت است که از فساد خیرت آن روز فرخی است که ترک سپهر نیست روزی رسیدگان زحل تحس النجوم روزی رسید که فطرات فلک شدند یعنی سرخیش سلاطین میسر ما شد ملتقی به لا و گور و ولسیرا آن لار و وید که ندیش ندیده است در بیت و شجاعت و در رفعت نزار که دم و چشم باز و نشستم بخیرت و آنکه قلم گرفته نوشتم بعد ق دل</p>
---	--

مطلع شام

<p>ذات بصیر حسن صفات تاجدار خو ان تو هست خوان خلیل کرم شمار در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار تیغ تو هست پر ز اثر تاج ذوالفقار باشند بر زبان ملک غیر زنیار محتاج و مستذل و تهدیدست تاجدار گوئی الشل نبضه حزین ست و سوگوار ویدم نه در زمان تو جز شمع بقیار باشند اناملت همه مانند جویبار بیخ فساد بر کندست تیغ آبدار چون ستوی شوند بگور اجل و سوار</p>	<p>ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار همان سدا ی فیض طفیل تو پایدار ای یک تاز سحر که رزم و کار زار ای منظر شجاعت حیدر زبیر و خلق باز ای آن تهنیتی که بینک تو و جهان از جود و لطف عام نمازست این نان در عهد و ولت تو نمی نیش حسرتین بر کس حبش و ناز و تبار ام می زید شاما گفت نموده و پایا غلط است فرع ستم چگونه بعد تو سر کشد سبقت بر دچگونه به ذات تو شایسته</p>
---	---

یک عالم از روح خلقت منزه است  
 زبید به با گوشه فلک را سقا بله  
 گویم چشیش ازین که زبید سوا سی تو  
 از رعب صولت تو که میشست از قیاس  
 و زرخش وجود و ادغامه برق  
 واقع شو و بروی زمین سحر آسمان  
 شا با سطح حکم تو اجرام آسمان  
 عقلش بدرک و فهم تو منسج باشد  
 ترکی ستابی توجه لطفت سیاه  
 و انجم لال تیغ تو مفتاح با بهاست  
 میرفت بوی مشک خنقا و خنق بباد  
 کوتهندی که حصر کوکب سبکند  
 بخت و بهر بعقبه عالی نهاده  
 فرش کینه مخمل و اکسون بود ترا  
 طی که دنام حاتم طی جو عمام تو

چون کشور دماغ من از بوی زلف یار  
 ما و تو تو قاطع و باز دست کامگار  
 شا با برای تاج شسته در شایه  
 شیر زبان خرد بر زمین همچو سوسار  
 ز اندم که بست تیغ تو چون برق برق  
 تیر و کان کعبت چو شوی عازم شکار  
 عاجز بدست قهر تو احداث روزگار  
 پیدا شو بهر سلاطین و حصار بار  
 زنگی با التفات تو مشک سپید کار  
 فوراً یک اشاره کشاید و معد حصا  
 روزیکه بوی خلق تو کو یافت آفتاب  
 تا دستهای فوج جایون کند شما  
 اقبال و ریشد که ترا هست یار غار  
 فرش ست خود و بار گشت طلسم بهار  
 خدام دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامه بریده زبان چون کند بیان  
 لیکن میان من که جنگ بر ملا  
 اسی چشمه فیض توئی ابر آذر  
 از بسکه شد نثار ز رو سیم بهرست  
 اقطاع بهت را تو بدخشان نموده  
 روشن زگر در راه جنود تو چشم ما  
 هندوستان ز تاب رخ پاک صاف تو  
 خوش آمدی بحسب و قد و دست مع الشفر  
 از روز نهضت تو بهین خیر مقدم است

آن کارنامه از تو آمد بر دس کار  
 تیغ زبان دراز و شرح کارزار  
 رشی ز تور سبکستان و لاله زار  
 از مقدم شد رفیق تو شد بهر زنگار  
 شد آسپان نصیق تو لعل و گهر نثار  
 نور زلف فرود جهان را ازین غبار  
 انموج حلب شده گو بود زنگبار  
 یا ایها الکسیه مع التصروالوقار  
 زبید زبان لار و گور ز رخش اقتدار

تا چه گویم اینکه رسیده این و آن نیست بند از قدم طفت تو سر سبز شد شهاب امی از فیض آمدی گوهر نشان بهشت آید چنانکه بر بسیاری ز کوه سار
--

دعای نهم

تا هست چرخ تخت که شاه خاور تا قبله دعای جهان باشد آسمان اکلیل زیبای قریب هیاون شاه باد خلیل ظلیل احسانت رو مجتبی مهر و دیار و سر و فرق تو دریا عریان تن حسود تو مجرم مثال باد باد اسباب پیش عدوی تو چون غراب راحتت که محبت تو چون خلد و کاشا اجاب را نصیب می عیش و امتیاز نوشه اگر چه آب بقتانی لاشل عدو باشی تو یار غلصه کار انڈیا روزی شود در تبه جبهه کعبه حلال مشکلات تو آن رب ذو الجلال
با د ا قدم که تو شاستخت زرنگار با د ا در توقبله حاجات و زنگار خورشید تا کلاه ندیب بر د بکار نور دو چشم آدم و محبوب کردگار شامات را بس است همین چتر زنگار چون کعبه خیر خواه تو باشد نکوشا طوطی صفت محب تو مانا و سب زنگار با د ا بیت خصم تو چون گوزنگار روزی هزار شربت شیرین و خوشگوار با د ا بکام جان و دلش همچو زهر مار ماند محب جاهه تو سه کار نادر با د ا نفاذ حکم بهر شهر و دیار با د ا حق احمد مختار و باوقار

گویم پیش ازین که مجال کلام نیست  
هم خانه گشت معترف بحر و افتقار

قصیده چهارم در مدح صاحب والا مناقب فیض باب جناب بیجره المریطی صاحب  
دام اقباله ایدر کسر مدرکس پنجاب

مطلع

حق و فاد مهر ادا کرد و زنگار کر صدق و صاحب ان شمع
یعنی مرا بطعند اکر و زنگار کانز امتناع سخت رسا کرد و زنگار

<p>تو از کثرتی که بر در او با حضور دل گفتم جهان که میخیزی جاده مار آن ستار دولت انگشت در جبهه در کشته فضیلت در اقلیم علم و فن گفتا بی جهان که بخواندی تو بخشش القصه مختصر که ازین باو سرور بودم مرض غم که نمی یافتی شفا اکنون مرا نبرد که بخشش ترک کنم</p>	<p>صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار نامش نهاد و حاکم ماکر در روزگار اورا اسیر بر امر کرد در روزگار تقصیض اتهام ورا کرد در روزگار ورنه دمان مبدع که واکر در روزگار لبر نریا غرول ماکر در روزگار بیچاره را بلطف ورا کرد در روزگار سخو که حکم روح و شت کرد در روزگار</p>
<p>ای قصر عزت تو بک کرد روزگار ای آن شمی که کسی عزت را بقدر شاه از افسر تو چو گویم که حسبت آن لیکن نیز داهل بصیرت چو آفتاب گویم چه از سعادت بخت که در جهان تعلیم کرد شیوه تسلیم تو بخلق همدم نمود علم ترا با هنر چنانکه تا عظمت و وقار تو گنج درین جهان یک کس درین زمانه نباشد عدلی تو نازم بعدل و داد تو کاندز زبان جز من بعد عدل تو فرما که بر کس علم سلامت همه پنجاب را گرفت فضل و کمال تو چو نویسم که ترا فضلت مسلمت که در کشور علوم تیغ لالی تو بشکل لالی سبب این سپهر خنک به نیست از تو</p>	<p>قائم اساس غمزد و عدا کرد روزگار غیرت فزای و رشک سما کرد روزگار گو نام آن کلاه طلا کرد در روزگار جرمی ز نور لطف و نصیب کرد در روزگار چتر سرت ز نخل مهابا کرد در روزگار پشت فلک عبث نه دوتا کرد در روزگار تو ام بدولت تو بقا کرد در روزگار از ارض تا سپهر خلا کرد در روزگار مثل ترا به تیغ و دوتا کرد در روزگار شد مورد سزا چو خطا کرد در روزگار گاهی شنیده که جفا کرد در روزگار وین کار بر محمل و سجا کرد در روزگار مستغنی از صفات و ثنا کرد در روزگار سند نشین غر و عدا کرد در روزگار یاماه نو چرخ بیا کرد در روزگار بسیلی تو سنج قفا کرد در روزگار</p>

<p>فرمان برست و تابع حکمت چو چاکرست ای آن تفتنی که بر دوز مسقا بله سامان رزمها چه نمائی که بار بار با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده مردم فیضهای علومت غنی شدند یجیی و من را چه بود قدر پیش تو در جنب نور راسی تو خود آفتاب را علم و هنر شجاعت و جرات و کاف و ذین با وصف انقلاب که لازم برای است حق نیاز مندی و هم حق چاکرست دائر کثری ز نام تو زیب تمام یافت آرم پیداد اسه شهادت سپهر را در حق حاسد تو زمان سرور را رسوایا و غائبی نبویس و ختم کن تا غم کشان و عدیش پرستان این جهان این شب نوم که داور مارا خداست ما</p>	<p>از حکم تو عدول کجا کرد روزگار پیش تو آنکه رفت فنا کرد روزگار با دشمن تو قصد و غنا کرد روزگار گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار خالی فکر و تازگیه اگر در روزگار ای بر تو ختم جو دو رخا کرد روزگار من نور و خوار تر ز شمس اگر در روزگار میداشت آنچه بر تو فدا کرد روزگار کی طاعت در تو قصد کرد روزگار چون فرض و واجبات ادا کرد روزگار موزون بقاست تو قبا کرد روزگار طوف درت صبح و مسا کرد روزگار بنگر چگونه حادثه زاکر در روزگار در حق او خیس و عا کرد روزگار گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار عاجت روای شاه و گدا کرد روزگار</p>
--	---

قصیده در مدح جناب فیض آب صاحب الاشراف کریم الخلق عظیم الاحسان جناب  
میجگری صاحب بهادر و بی کشتی فیروز پور و جناب سابق بمبا و ل پور ارم اقبال و

<p>مننون با آنکه که سخن آسمان علم یعنی گفت آنکه ز کفان بخرد از حسن و فیض و ماد م عرق کنند قانع اگر نه بکنایات ما به بین گفتم باین هفت نشانه مگر کی</p>	<p>نزدوم رساند فرود رخت زمان علم بنگر که یوسفی ست درین کاروان علم در گاشن کمال همه فکر خان علم زیب بگوست تنه گوهر نشان علم کپستان سر گری شریف و دمان علم</p>
--	--

<p>آن که ز نور جود طبعش بخواند آن که ز کمال علم و هنر از خلوص دل گفتا بلی بلی صفت اوست نیمه گفتیم باین فتور مقام مجالی کو گفتا که استفاضه کن از طبع روشن سن بعد سن حسن عقیدت بشان او</p>	<p>چشم و چراغ عقل فراست زبان علم در آج او شدند همه ما هر آن علم بخت بکام ز آنکه شدی از دان علم بندم بنظم زیور حسن بیان علم کان از هجوم علم و فنون ست کان علم یک مطلع خجسته نوشتم از آن علم</p>
<p>ای شخص پر کمال تو روح روان علم ای بکیه تا ز فارس مضمار علم و عقل نی فی کجا رویت که را دق نباشد عقل رسانید بداند زمان ما دانشم که خود محاکم تقو و سخن توئی و عوی علم پیش تو جهل مرکب است اسیر علم بود بر اینجا که جمل در گلشن کمال چه خوش لجه بلب نبت بعد لب و هنر است و هنر سعدین را نصیب نشد همچو آستان از تندی کلام تو شد تلکام جمل هیچ ست در حضور تو در گران بها</p>	<p>بفرغ فنون و مخزن قانون کان علم نامد کسی ردیف تو از فارس علم پیش تو را جل اند همه در روان علم جز آستانه در دولت نشان علم تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم باشد نه بر سبب مثال میان علم سنت خدا ای را که شدی قدر آن علم گلزار از صفیه تو شد بوستان علم لیکن بپادشاه که دهد آستان علم چند آنکه شد بذات شرفیت قرآن علم وز لذت بیان تو شیرین دمان علم ز میده در جناب تو جز از معان علم</p>
<p>رسو آنوس مطلع ثالث چاقاب کان مطلع هنر شود و آسمان علم</p>	<p>معمور از فیوض تو کون و مکان علم رومی تو شد فروغ ده خاندان علم یا تا بادار طره عنبر فشان علم</p>
<p>ای شهر عقل مصر فرات جهان علم رومی تو هست مطلع انوار خا و رب در حیرت که گوشه دستار فضل تست</p>	<p>قطع</p>

<p>در شرح مفصلات معانی چو کیزبان کج فهم مکن بیان که بود فخر انجوا گمشو دگر ز اخن فسر تو عقد قائم بنای غور و تعمق ز خوض تو ای بر سپهر نایج خورشید خاق از جلوه امیر و ز دربار لاد صید افغانستان که مبدی جلیست فی بیداشی بعد تو مقهور و مستذل شاید چو ز صید معانی کنی شکا مستاز و سر بلند جهانی درین زمان زیب که اقتباس ضیا ماه و نو کست من خود دیکم که مدح رفیعیت کنم بیان ای بر تر از قیاس شمار مجاهدت بهتر که از خیال شناسی تو بگذرم تا مشهور تو سن گردون عنان کش تا کج خور بتارک پیسک بود</p>	<p>حلال شکلات شوی از زبان علم چون عقل کل سز که شو دکنه آن علم میدانندش خرد همه عقد اللسان علم وزار تفاع فکر رسا اوج شان علم ز اندم که سر بلند نو دی نشان علم نظاره خلیق شد که توئی ترجمان علم وانم که شد ز فضل تو دارالامان علم قاهر بر دوزگار تو شد قهرمان علم و ادت قضا پست بر پایون علم سو دست فرق عز تو بر قدان علم از آفتاب روی تو بر آسمان علم به ریخ تست قلم در بنان علم معزول شد ز مدح تو تاب توان علم طی بر دعای خند کنم دوستان علم باد ابدت حکم تو عطف عنان علم خشنده باد تنه زرین نشان علم</p>
--	---

تا اتمام کار خزان شمان کنند  
باد ایزیر که تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب الاشراف شکر کولت استریم صاحب بهادر اسٹنٹ کشن در جلال  
ضلع انباله حال ڈبئی کشن

مطلع

رسو اینجبت خویش نیازم که یاد  
فرمان روای عصر و شب و کنت  
مانند او بر تر سب و جاده کنت

خل جاکنون به سرم سایه گشت  
یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه  
ذی جاه صاحبی که با نکلند و اند یا

<p>فرماندهی که غیرت نفخه و قیصر است  رستم صفت بهادر و مرد دلاور است  در کشور صفات سخن سنخ داور است  هر آنچه گویش به او ادا نم یاور است  نخایست کوب باغ سخن بار آور است  از بسکه در محیط قطانت شناور است  در عرصه رقم قلمش خوش نگار است  خط بر زمین کشیده چه فکرش دلاور است  خوشه بر فلک بهمن روضیاور است  در باغ بذل وجود درخت تناور است  بیشک صفات نیک تو سجده بی سر است  مغز جهان ز ملک غایت موعود است  خود مرغ و هم طائر بی بال بی پر است  این کار مختصر بی مداح بهتر است  تا در زمانه عزت و بهیم و انصاف است  تا خلق دل ملول ز ظلم سنگم است</p>	<p>نام شریف ستر کو نژاد شریف است  گویم چه از شجاعت و دانش که در جهان  آن مایه دار علم که ذات شریف او  هر آنچه خویش بخنور بود یقین  گلکش با بیاری تاسید لایزال  طبعش بر آورده چه گهرهای آبدار  پس مانده فکر شیر و ان رسته  ز و آوران غمزه معنی پیشین  کرد اقتباس نور ز را نمی سیرا  شخص گرامیش که بهانا دتا ابد  گویم چه از شناسی شریف تو داور  رنگ شمیم خلق تو خون کردار  چون فکر من با وج شناسی تو بر زار  آن به که بدعاس تو ختم سخن کنم  مانا دواج عزت و اقبال بستر  راضی شوا و ملک ز عدل تو داور</p>
---	---

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب درویش بناله گستر است که شریف خلیع

گوچرانواله دهرت بر کاظم

<p>ای منظر فنون اسطوری نامدار  هرستی بر آسمان امارت خوش اقتدار  ای ماخذ دیانت و منشاد اعتبار  بر درخت خود نقد تو خیا طر زگار  داوند درازل که کنی جوهر آشکار  در راه معرفت قدمت هست تهور</p>	<p>ای خوش خصال خوش سیرای نگوشت  حقا که از سعادت طالع چو شکر  زیبا بود و نه مسند عزت سوا ی تو  گویم چه از دیانت ات که خلعت  ای جوهر امانت و تقوی بذات تو  صدوقی با صفا چو نغم مدح تو</p>
---	---

تا زود چانه صدر تصوف بذات تو  
 یعنی که پاره جگر مرتضی علی  
 خلق خوش تو خلق حسن انوش  
 تا هم کجا که شرح جلالت کنم بیان  
 گویم چه داستان شجاعت که آمده  
 آن شیر که دگا که روز حنین و بد  
 آن سیف کبریا که بصفین هم به  
 تیغ خدا علی ولی واسعه عرب  
 دست غلام خواجه غفران پناه  
 سیران همان که بیچکیت هم پاک  
 سیران همان که نیر خا در بکوی او  
 سیران همان که ماه شیر و لایست  
 سیران همان که ادلی و اعلی حضرت  
 سیران همان که سر گلستان حدیث  
 سیران همان که بر در عالی نشین گدا  
 سیران همان که حافظ موسی مرید است  
 حافظ همان که حافظ قرآن ایست  
 با حافظ آنکه گشت با بریت از غم و الم

در اصل گوهری تو شنشاه تاجه  
 نور نگاه حضرت شبیر باوقار  
 صبر و قناعت ز حنین است یادگار  
 این است خود عطیه عباس نامدار  
 جید ز رگوار تو خود شیر کردگار  
 بر اشقیای دهر شیدت ذوالفقار  
 بنمود هر زمان وزین جوهر آشکار  
 با جنیان پیر علم کردگار زار  
 در دست پاک حضرت میران باوقار  
 کرد اعتراف فیض سائیش وزگار  
 هر صبح دم طواف دشش کرد حاج  
 چشم و چراغ دوده محبوب کردگار  
 آرزو محفله های ارادت باکسار  
 رونق فرازی گلشن عرفان بصدوقار  
 یا بھیک هر که گفت بشه شاه نامدار  
 در فیض دوست گلشن نجات لاکه  
 یا حافظ خزینہ اسرار کردگار  
 محفوظ شد ز خر خسته قبر و از فشار

رجوع بمذبح

القصه نسبت تو بود نسبت بزرگ  
 ای آنچه گفته ام بحضور تو پیش ازین  
 اکنون به بین بعالم صورت چه بود  
 ای شاه آن یگانه میری که پیش تو  
 نه س که در حضور محلات بیگان

مستازان شدی تو ز انبای دگا  
 بشمرده ام مناقب دینی باختصار  
 گو فر دنیوی است برای تو ننگ عا  
 بو الفضل بود الفضول و جید شمس  
 موجود چون دبیر فلک چاکر هزار

قطعه

تیر سپهر خا سده دوست خود ز حل تا بهر خادمان تو ماند علی الدوام زیب تمام یافت بذات شریف تو زید حسام ملک آفتاب زان بخت حقا بفضل حق بهر حکام بوده باشم چه در هیچ تو زین پیش نکته هیچ این عذر کافیست و دیگر غدر لایق و حقست اگر زمانه بدادی نوشته و قصه مختصر که من از حسن عتقاد از لطف عام تو که محیط است در جهان	وین چرخ اخضرست چه قرطاس سبز کار فشی چرخ یعنی عطارد و شتا نگار صدری که بودی موزین نرینار کامد سخن تو همه ملک زر نگار ذی اختیار صاحب اعزاز و افتخار دارد زبان زتاب شنای تو زینهار مهرت نمیدهدستم و قهر روزگار در دشت و شنای تو اشعار آبدار مانی الضمیر خویش نوشته ام خجسته افتد اگر قبول زبیری عسب و افتخار
---	--

روحی خداک از تیر دل گویم ای جناب  
گویم چه غیر ازین من رسوائی هیچگاه

قصیده و اطالع در شان فاضل جلیل و عالم نبیل ازین مولانا مولوی محمد حسن صاحب بنور  
والد ماجد صنف

ای تو داری شرف نام نمی مرسل انچیزین دقتت سبک کند گرد چه کنم حسن کلام تو بیا آن در ایجاز غیر خفت چه بود حاسد کم مایه ز تو شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدد توق بائن شده در ذات تو ذات حسود زاد و طبع بیدش چو چننی که ز طین هر چه غیر تو بود حضرت حسان عرب اوستکار کند با کس ناکس هر دم بان شری را ز ثیابست تفاوت بسیار	شد بذات تو از ان خاتمه علم و عمل ذره نیست در ان مدهم عدد و مایل خود بخود هست عیان مبنی ماقول دل پیش نمکین همچون پرگاه است جبل که شده وین دینی ناسخ ادیان ملل زاد و فکر تو موزون حسین و اعل قبل میعاد برون اوفتد از جوش غل حامد عز وجل ذاکر شاه مرسل بل گذارد که خود قدم لایق نور بالای فلک نازد و زان اسفل
--	---

<p>نمودار و چو صورت بیجا گوئی گر عدد و قدر شناخت نبودی باکی کیف میکن که بود حاکم کثافت هست اشعار و مضامین و ذریه لیک اشعار بدیع تو ز فکر عالمی زان ذخائر که ترا روز نخستین دهم این کو اکب که بچرخ است نشان جامع علم بیانی و بدیعی بخدا نفر و تاج و مکارم و مراثیات نظیر حادثت و آنچه تو فتنه است به کل او چه دانند که چه مقصود بود از منطق آوست هموز سرایا و سر سمل پیش نشان بود و نام پیش نشان او بگرد و زازل حرف شد و خواند ز آنکه او فطرتی را بت شد دست بس کن ای کلک جری از سبب ستم</p>	<p>می کشانی بسخن عقده مارا نخل بوریا بان ندانند ز حریر نخل اوشناسد بنظر خوبی کسان نخل کرد و سوسپنج و از ره صد و نخل جلوه آرا می معانی شد و ستم شدند روزی حسو تو بقدر زرد باشد از خرسین فصل توجیه بار زل مثل تو چرخ ندیست بارسان مثل اتزامات و سابق العدد از فکر نخل بل به طبع ندر خرب ستم از قضایا چه خبر است سراسر مهمل فرق کردن تواند از هیچ و ستم پیش برد و بشو و لایم و هیچ و ستم گر بگو بدیعی نیست جدل را جدل گفت بکس ظهوری که بدستاد بان رقم ساز کنون مطلع زیبا مهمل</p>
<p>ای که ذات نوشته میر تو زک و زان ای که فکر تو بود غیرت شهباز و قفا ای نظیرت بجهان ممتنع الغیر آمد خو استم آنکه نگار صفت ای میر تر نسا زد اگر از چشمه فیض تو زبان گر نه از خلق لطیف تو کند آتشام</p>	<p>هست اجماع معانی بابت بهر ستم هست در نیجه او صید مضامین ختم وی شالست نبشلم هم نشده ستم رواش خط شاعری شده خط جدو نوش هرگز ندید لای زنبور عمل عطر خیزد ز جبین این سخن آمد مهمل</p>
<p>فضل تست آنکه از و شهره بهفتیم</p>	<p>بلکه از چرخ منادی است بغیر منزل</p>

<p>ایها اناس بدانید که بیدار نصیحت ای صریح علم حیرت و انعم و از شب ترسوید ای جهان بیدار شعری شعر تو شد تا جهان نور نشان دستی خانه تور و کش خورشید نیر ای توئی بلبل گویای گلستان عجم ای اغنیل تو که علامه دیری بهمان ای و کاه تو مزی که زو کای فیض ایلم تو عالمی و من تو پخته و نعلک اتباع تو بود و فرض بزم شوی در کلام شکرین تو و گفت احسود سخت پسته گفت بنور و سراپا بر دعا ختم سخن ساز کنون ای رسوا</p>	<p>همچو سیمبان عجم هست بلوغ و اکمل بهر شخص جهان مجیزه آرد به عمل حاجتی نیست ایلم دین و علم در مل طلعت خویش بیدار بخیر و کار عمل بزمائی که گشته زنت شمس نعل خطوطی بهند چه گوید که ازانی نعل بجسته و تو ابو الفاضل نباشه نعل کمان گفت است با نذر رسا نعل رشته عالمی ذی جاده پیش نعل عقد وصل داد پست تو خوار نعل آن منافات محقق که عمل را نعل پست بر پست بود و گفت عدو نعل مان نگه دار ادب را که نفعی بود نعل</p>
<p>خامیات تاکه و نشت بروی طایر تا قوی را خجیف است تناسب تا تو باشی جهان قبله ارباب کمال نخل اقبال تو سر سبز بهستان جهان جلوه شتری و ماه بفرق و الا بند الحکم بود و زیب زبانت درم</p>	<p>با و بفرق عدوی تو روان تر نعل تو سلیمان و عدوی تو چو نخل از دل سایه سان با و عدو پیر و ارباب نعل شجر خجیف عدوی تو بود و مشام نعل سر مدخواه بود و مسکن شوی نعل روز و شب و در عدوی تو بود نعل</p>
<p>گل کند غنچه اسید تو تا در عالم روز گل گردد و شب غنچه آید نعل</p>	<p></p>
<p>تضمین مصرعه مشهور بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر به نعت</p>	
<p>شاه با توئی بخلق خداوند بحر</p>	<p>یعنی مطیع حکم تو شد جاده خشک و تر</p>

منقاد ابروی تو قضا نیز چون قدر	شد در ازل ز برای تو تقدیر پیش و پست
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
گویم ز رحمت تو چای شاه خوش سیر	دادند انبیا ز قدوم تو خود خست
نخ غلیل هستی و هم نخر بوباش	و نیمی شدند دست تو روی فلک قر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
از روی لامکان تو رسیدی مع المظفر	جبرئیل هم نه مجر و فریخت بال و پر
از انبیا شود در آغوش کسب گذر	وین طرفه ترک بود ترا اولین غنم
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
در لغت تو مضائقه زدند اهل سطر	دارند کی ز ترس و الهامی تو خست
در خاک بود جمله مخلوق و بوالبشر	نور تو همچو نور قدیم بود جلوه گر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
وصف تو بر دست چای شاه نام	از حد فهم و وهم و قیاس جن و شب
چون سکنه ییغ تو فلک بریده است	و آنکه ز فکر ناقص رسوای بی خبر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
قصیده بهج حضور اکبر نواب سقراط محلی القاب فیضی خضر سان عمیم الاحسان جناب	
لار و لیشین صاحب بهادر گوزن خنجر کنور بند دلم قباله در سباز کباب دئی انعقاد جشن خطاب	
مستطاب قیصری بهند برای خنور فیض گنور فیض سان عالم و عالیا ن فلک قدرت	
دارا در بان جناب مکه مفرطه کوئین و کثور یا خلد اسططنتها مکه مفرطه	
مطلع	
الاهی عند لیب نغمه فصل گلستان آمد	بیان بهند دیگر ره بهار بی خزان آمد
ششمن گن بهمای جهان با صد ستار	که ایام سرور و سعور و عیش جاودان آمد

<p>نواهی خورمی در کش صدقیر شادمانی زن          بعد سامان سرور تازده سر کنده          و گریا و زاری چشم بکشا و پیرانیک          گور ز جبریل و قاضی مقام حضرت کونین          برای نظم نسق کشور چند و ستان بکار          گور ز جبریل سابق که او هم بود خوش          رعایا را تشفی بخشی کرد و تسکین داد          هزاران حمد از ده در که بعد از رفتنش          بیاید در کارش عدل داد و حسن نمایان          عزیز می آمد و فرماندهای صدق          به سجده و سویمیت ملی کرد و نام حاجتم          سرایان بشفقت آمد بحق خیر اندیشان          ز بس گوهر نشان شد آستین لطیف و دامن          ز بانه از غم داد و دهنش از بسکه آهنا را          نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد          او را عزیزی پسید از نعمت عالی در پیش</p>	<p>کل عشرت بزنگ و بوسی و گلش بیگان آمد          زمان کاروانی در رسید و وقت آن آمد          جناب لاریطین با هزاران عز و شان آمد          که از بخت رسا شانه شمره و ستان آمد          بعد اعزاز و دولت نام و فیت نشان آمد          چو در بند و ستان آمد بعد اسن امان آمد          رئیسان را نوازش کرد و منویش چنان آمد          امیر معد است کیش و خدیو کاران آمد          همه آسایش دل داد آرام جان آمد          خدیو بی بد و فرمانده اقلیم جان آمد          بعد از داد بخشی ثانی نوشید و ان آمد          برای شنیدن دولت انگلش بیان آمد          نشاط افزای دولت از نظر سیان آمد          بهرست و غنیا گو یا که گنج شاکهان آمد          که مار و و میرا با دولت و بخت جان آمد          که از ویشش تمیسی و قلمو سیار سیان آمد</p>
<p>اگر بخت تو رسوا یا وری فرست در عالم          بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن</p>	
<p>بیا تا صفت این عهد و با صد عز و شان آمد          بهرین پس یادگار او که ملک بند و عدلش          خطاب حضرت و کشور را از فضل رسنه          جناب کونین و الا حشر که نور از شفاش          خیال پائینالی نیست موران از عدل او          معا و روی بسته اکنون بدل شد به قیام          رعایا شاد گشت و طمن شد خاطر عالم</p>	<p>از سطوی زمان آمد فلاطون مان آمد          سرای انتقادات ملکه عالی بکشان آمد          باقصای جهان شانه شمره و ستان آمد          رعایا و برابا جمله و حفظ و امان آمد          که روزن بهر شان از مین سلیمان آمد          که نور افشان ببا آفتاب عز و شان آمد          رئیسان هم سوار کبابا گفتند آن آمد</p>

که عهد سعادت همه سلیمان زمان آمد	لبا لم یظلم کان را با دینا کنون نیا دارد
مبارکبادی	
که در عهد خطایش قیصر هندوستان آمد زمان حکیم تو وقت عروج و نشان آمد که رونق در زمانت به زعمد پستان آمد رئیس آن آمدند و هر یک با عروشان آمد برای تنیست یکسر گروه را چکان آمد از آن سو خان قللات آمد با عروشان آمد که در قبایل دولت سابق این پیشانی آمد	مبارکبادی قائم مقام ملکه انگلستان مبارکبادی نائب بناب قیصر سیجا مبارکبادی فرمانروای کشور سینه مبارکبادی جن شمشاهی و تفریش پیامد و الی کشمیر و نابه و ناهن نظام حیدر آباد آمد و آمد بعد شوکت مبارک این خطاب قیصری بر کوفتین سیجا
چه گویش پیش ازین رسوا بدگاه و سعادت که اونا واقف از آداب شانایان جهان آمد	
اشعار چن ایطو قصبه و درج جناب فیض کب صاحب الا نشان فیض لکان جناب سحر سی میکینل صاحب بهاد و دام قباله	
مطلع	
آمدند آگوش من از جیح چنبره شاید ترا نماند سر من گستره چون شاعران حال برای گداگره آگه نه ز رفعت شان سخنوره اورا بگردن تو حق بند و پروره اعز از یافت منصب و الای سحره بستم میان جان بادب و شکاره	آنکه که بگویند سعیدم بیاور رسوا چه شد که سر بدوزانوشته گفتیم مدح کس نه سرایم ز اغنیا آزادگی سنجید مرغی من بس است گفتنا خوش مدح کسی کن که ثابت است سی میکینل صاحب و الا ختم گز و در آگوش من رسید چون نام مبارکش
مطلع	
که نعل صفت بجاست ترا میره باشد نه چون توئی بگروه ملیه	ای منتظر زجاده تو القاب میره بیشک توئی خالده افواج پیشکوه

<p>ای رستم زمانه چگونیم شجاعت          ترک فلک که سرکه آراسی رز جهات          کردی چو عزم بدیده افکنی شها          از عهد تو زمانه نوشیر و انجیل          تا زم به بعد عدل تو کا مدبر و فر          امی در سول خلاصه حکام بود          ما هر چنان ز علم تو این انجیل          مثل تو کوبه حل تو این مالک          امی حکم سری تو از لبری به است          ترجیح است به هر حکام دست ترک          زیر که است رای منیر تو در جهان          کرنیل میکنیل که یکتا عهده بود          او خود نظیر خویش نه در عهد خویش داشت          دانی زبان غیر جوابل زبان شها          القصد وصفت تو چه نویسم که بیست          رسوا بیا دست و عار ادر از کن</p>	<p>استغنیای عهد توئی در دلاوریست          آموخت است از تو فنون سپهر گریست          بگر سخت شیر با همه زور غصه من          عدلش کجا بعدل تو سازد بر ابر          حاجی ظلم و جور و جفا دست مگر          دار کسی نه پیش تو دعوی افسر          بر سر شراش لا تگند با تو مهر          اعز از نام یافت ناست گلکمر          بادیشناس کاین سخن نیست سر          تو چنی کشتی تو به از کشت زب          عالم فروز و فیرت خورشید خاوار          داند تمام خلق که او را برادر          تو نیز در زمان خود از وی نه کمتر          یعنی زبان ریخته به حب در          و از آنچه گویمت بعد از این فردون          کوتاه کن سخن بگرستم سخنور</p>
--	---

دعایه

<p>تا بپر سپر کلاه است ز آفتاب          تا قاتم است بایه سخت فلک شها</p>	<p>باد افسر تو زبیر سر جاده و سر در          باد اپی جلوس تو دیهیم داوری</p>
--	--

قصیده در تهنیت عید عید مجنور نوراللملی بدل ناشر بی مثل زمین آراسی دولت کامگار  
 و ساد و پیرای اہبت و بختیاری جناب غواب ستطاب معالی القاب فخرالدوله محمد علاء الدین  
 احمد خان بہادر فرمان فرامی یاست لو بار و دایم اقبال و عزم

مطلع

ای که مردم باریت از طالع مسعود باد  
 بنخت ایداری و شان صد ایشاد  
 حال مخفی آنچه در ماضی است قبیل بود  
 تر شده از جوشش فیض عطا  
 هست از خلق خوش سر زبانه  
 موم گرد و زهره آهن دلان از تانیم  
 مایه نفع و ضرر در چار سوی دست  
 خالی از نقد طرب حبیب دل بدخواه تو  
 چون بود جوش تو ز آفتاب حادث  
 هر دعا کننده دولت گذرد و قبول حق  
 ساز و برگ عیش موجود است بر وفق مراد  
 فی المثل گریه می خورم تو باشد خضر هم  
 خاکیان را شد غبار آستان گل بصر  
 از زبان حال گفت اقبال تو با دوست تو  
 روزی حاسد نباشد و جهان نغمه آید  
 در شیت هر چه بود دست سیدنی  
 کاش جان عدو ز انسان کم از یک  
 و جهان از فیض نبل وجود هسانت  
 جام تو پرنیاد از با ده عشر شادام  
 چون شعبه کیسه اعدای تو باد آتش  
 سیم و زر کان مایه بخت و سامان تو  
 بسکه بریزی بر زمین از فرط استغنا  
 آرزوهای که در پی حمله حاصل بنگ  
 نزد ارباب هنر از فیه طبع و جاه تو

چون ایاز اندر غلامی تو صد محمود باد  
 جاه را فیروزی و اقبال را بهیمن باد  
 بر دل دانا و رای روشنت مشهور باد  
 آب از دست تو دریا در سخا وجود باد  
 از نگوئی و نگو کاری خداوند شود باد  
 نعره ات در زرم رشک نعره داود باد  
 وقت بر اعدایان و بر احباب سود باد  
 چرخ امان اسیدت گوهر مقصود باد  
 بر سر تطل بهای رحمت محمود باد  
 مدعی خاطر اعدا به مردود باد  
 و این خاطر خواه تو نبوده مقصود باد  
 در تلاش آب حیدان آب زهر آلود باد  
 غرضی از مقبیه و الای تو مسجود باد  
 کای بفرق آرزو و غم کلام مردود باد  
 عروجه است فرو شانت در جهان محمود باد  
 همچنان روشن برایت هر چه خواهد بود  
 روز بر سر مایه جاده تو دراز شود باد  
 سر بر برگ و نوای خرمی موجود باد  
 دشمنت از غم کباب آتش بی و دود باد  
 جیب و دوان محبانت گهر آلود باد  
 از کف گوهر نشانت و اسرار دود باد  
 زاده دریا و کان چشم اشک آلود باد  
 و سبدم آناه تا باد و زود و زود باد  
 عهد تو در عهد شایان جهان عهد و باد

<p>باد و در عمدت تو اضع راجا و اج اندر چنان          بنیخیز و از سرای و شنت جز ناله تا          باد ابواب سعادت بر پشت مفتوح و پس          گذشت رسوا عمو ماگر چه بینی بر دشت</p>	<p>هر غلام تو نفور از سخت فرو دباد          مجاست کبر از صدای جنگ رود و دود          از بی اعدا طریق مخلصی مسدود باد          بر ملا گویم که آن مخصوص و بهیم بود باد</p>
<p>تا سعادت ترا بود در خلق چنین عید نظر          مقدم این عید و صد و گیر تر اسعد باد</p>	
<p>اشعار چند در مدح امیر خیر جناب فیضیابی علی القاب فخر الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب و در          فرمان به دای لوهار و دایم اجلاله و عظم فواله</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>شما صفت تو گوید چه این مدح نگار          بعد است لوهار و نونه دست          زمین عید شریفیت که هست دین پر</p>	<p>که هست ذات تو مقبول داور دایم          به بند بره تفوق ز جمله محسار          به تار سحر بدل گشت رسته ز تار</p>

ز علم و فضل تو عالمی پدید نمده است  
ثبوت کافی دین پروری تو این است  
ز شرفست بودی که عرفی و طب  
رو است گوشت از شاه شاعران  
چنانکه لار و لیسین گور ز غظم  
مویز بادش که شور سخن هست  
نقود فکر تو آن زرد ز فیست شها  
گرفت خطوطی شیرین کلام از تو بوم  
بیار حسن ترا اگر کند نظاره بغور  
رسید بر فلک چارین جوهر نرسید  
ز حل جوهریت ایوان عورت در نیت  
چگونه خضم تو جان بر شو و ز دست اجل  
چگونه قدر گر آن سنگی ترا خجیب  
پرست کاسه چشم خرمی از زردیم  
بزرگ پنجه مرغان چنگست از زرد مرغ  
کلامه گوشه جاده تو تا فلک رسید  
عجب بدان که کند دعوی سیمانی  
نویدیدان روی تو میکند با نطق  
کسیکه آمده دیوانه محبت تو  
بخوابم آنکه نویسم شتای تو شایما  
و نه چگونه نویسم من پریشان دل  
از آنکه جامع اوصاف بیکران هست  
پس آن بهرست که دست دعا برافرازد

عیان ز تقوی و زهدت که هستی زنده  
گر گشت هند طفیل تو حاجی و زوار  
حضور تو نتوانست بود و دعوی دار  
درین خطاب نباشد تکلف و رکا  
بشاعران زنگ است سر و زخم  
بملک هند نبات تو ختم شد اینجا  
که داندش همه مشرق ز تمام عیا  
ترا بدادند آن عذوبت گفتار  
شود شکسته بزنگ خزان جهان  
سکیده یافت بدرگاه عز و جاده تو با  
علو و شان رفیع تو میکند اظهار  
که هست بسرا و ترک چرخ تیغ گذار  
شکسته شد کمر او ز بار علم و دقا  
بزور معجز بنشایش تو در گس و دار  
ز نبل وجود تو خالی نماند دست چنان  
سرو و بفرق معلمات نخوت و ستار  
کسیکه از الم عشق تو شود و بیمار  
همان عمل که بودی بحلی دیدار  
بیز و عقل حکیمت و عاقل و شای  
بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار  
زمان عمر قلیل و مدح تو بسیار  
مدح پاک تو شد زائد از حساب و شمار  
بصد نیاز بدرگاه و اور و دار

و عاییه

بدین که بود کشتش ابلق ایام

مطیع امر تو باد اسپر بل و نما

<p>ز نخل بخت شما بخودی باغ جهان  شما بخل نخلی تو را بسا با نادر  دو تا قصیده و بدعت نوشتم و کردم  ایند و از چنانم که هم تو فرماست  و تو بخت گفتی بگفتنم افسوس  ولی گمان نه بری آنکه از بدعت  تو زبا که از بدعت تو گنم عرض  بدعت زبانا مقبیل جهان  خدا کند که بخت قبول خاطر تو  در قصیده نویسم پیش بخت تو  اگر چه آید بهت احسانم و هم  خدا گوید که با صد ارادت و اخلاص  ببند که زور و در هم چو دیگران تھا  نویسد که ز ستاده ام بخدست تو</p>	<p>دیارم تا که بمانند بار در اشجار  ولی عهد تو از عمر بخت بدخور و دار  بصد ارادت نیمه به سحر بدو اشیا  نه فریاد نرت و لذت مرصا یکبار  بشعر تو که هستم بدل از و نیز از  من از هیچ شریف تو میکنم احکا  من دشمنای تو دور زبان منی بجا  اگر قبول کنی دور بشود او بار  ز هیچ و غم بر هم گرفتار و بار  که از شاگردیت هیچ که ندارم عار  ولی حریفین زور و شیم کس نیم ز تھا  حریفین و عاشق مرع تو ام بصد ارادت  نه شاعری که دنیا است وین او دنیا  معنای با کفن و آزار و کیم انما</p>
--	---

ترجمی کن و لطفی بجالا این سوا  
که نسبت بهر تو از بدگان شکر گذار

قصیده در مدح عالی جناب شیخ الکسان سزورید محمد خواجه صاحب در اقامت اکر استراشتن

حامی سرپرست مدرسه اسلامیة انبیا

<p>دمی که بود دل از سر و مهری و دور  در آید از دهن غم شکسته چوبین  زبان کشاد که بر چه دگر گفته شد  بر آستانه فیض کسی بسیار کنون  جناب بایر محمد که خان ذی شانست  نه فخر اوست که تو پیشی کلک مشش گوید</p>	<p>برنگ غنچه افروز زبا تو سوزان  پنهان گل زلف و زلف خنده زمان  ز کار بسته کن چو چاه کا بشن بیان  که شد ز کام بر نهشش بهر بند جهان  که ادرست چو آبای نوشن خان جهان  بهر اهل زمان و زمان گلستان</p>
--	---

<p>که از افاسل و برست و از اکابر مویله و در سخا معدن و جام هر دو نه مانده بر فلک همچو او ندارد یا به آن بود که بعد از درون کنون بجنود</p>	<p>چنانکه اهل زبان در زبان گلستان بفیتن صورت مهر و مهر چون نسیان بمندی و دلالش رفیع ایشان ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان</p>
<p>نه بی ز روی تو فرو جلال و جا و عیان نه بی سحر و جادو و سحره انعام نه بی فروغ سخاوت که صورتش نورشید کسی بکس نکشاید لب طلب که بود هنوز حرف طلب آنگاه نشد سلب بذوق صید اگر دل و بی ز صولت تو مگر بنفحه خلق تو که دگر و عوس خوشای سانی فطرت که در موافقت علم زمان عدل تو نازم که برده و آید رسیده ز روی تو ز روی روشن تو سبک سران اگر دم زنده بچشم تو کوه و میکه عزم کنی در پس زبونی انصاف خدا تباری اقبال بسکه بخشید ست کشاد کار بدست تو از ازل آمد بدل امل و خزینم ز جرجان کاهست منم که آمد عشق تو گیش و نه مهب من منم که بود اسم از بندگان درگاهست منم که هیچ نکردم هنوز خدمت تو من از نظار ز روی تو گشته بودم سیر کنون ز طالع بد او را چه چاره کنم</p>	<p>نه بی سجاد و براسی تو انتظام جهان نه بی پهل چو کسری بسند و دیوان بخاص معام جهان چیل تو بود و کیان طفیل دست و دولت کامیا چای چای که گشت کاره بخشش تو پیش از آن ره گر یز کند سر جو کور شیر بیان که ز و صبا برخ او طپانچه و بستان سکوت بر لب عقل کل ست قفل دکان به سر پستی خر عام یافته ست امان که گشت بر سر خر آفتاب نور افشان توان گشت به دهای کشته نغم گران طغری و جعفر تو چون نقیب دوران فداست پیر فلک خود ترا بخت جوان چه شکل ست که اورانی کنی آسان چنانکه عاشق صادق ز رفقت جان منم که آمد حب تو در دلم آسان منم که شد گداز تو بهستم از دل جان شدم بفضل عیسم تو لعل و شایان که تاخت بر سرین لشکر غم حیران کجا روم من عیشم ز گردش دوران</p>

اگر شود به تنم موبه سزار زبان	که با شنای تو گردن داد کی زه سزار
کعب طلب بکشایم بحضرت سبحان	از ان خوش است که گویم دعائی و لث غم
دعائی	
مدام تاز پی هم وزد سموم خزان	مدام تا چمن آراشد نسیم بهار
به آبیاری لطف چمن طراز جهان	ریاض عمر و جلال تو باد خورم و سبز

قصیده در منیت رمضان المبارک در مدح نواب سید طالب محمد ابراهیم علی بن محمد قضا بهادر رئیس مالکیر کوئله

افطار تو در مرتبه خود عید جهان باد	فرخنده و پیون به تو ماه رمضان باد
در کشور دل حکم مطاع تو روان باد	در خطه دین خطبه بنام تو بخوانند
ارشا و تو نقش دل هر پیر و جوان باد	در جمله ممالک که ترا زیر نگین ست
آواز و جاده تو رسا همچو آذان باد	آنا بام رفیع فلک ارفع و اسرار علی
قرآن بسین ذکر دل و در زبان باد	در خلوت و جلوت بودت ذکر آملی
مشکو و صابون چو به نور نشان باد	در مسجد جامع چو تراویح بخوانی
حوشید صفت در همه آفاق عیان باد	آثار درخشندگی خست نیست
ادب از اقلیم تو رد پوش و نهان باد	از تابش اقبال پر انوار تو دایم
بنی مری تو واسطه انظم جهان باد	شد مهر تو آسایش مد جان گر اسے
شمرند کن مائده لطف شهبان باد	آن سفره انعام تو کان پر نسیم است
گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد	چون سه در و در آن است فتح و ظفر تو
مصل فصل از و فاصل فصل خزان باد	روزی چمن بخت ترا فصل بهار ان
برگردن به خواه تو سر بارگران باد	مانا و نسیم تو ششاد نسیم زین
در قبضه حکمت صفت تبره کمان باد	تا قوس و عطار و فلک است نمایان
پیکان صفت و هم اثر تو کوسان باد	مژگان تو بهنگام غضب و بکار خصم
در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد	ابرویی تو کان ماه نو عید سعید است
هنگام و خاصا عقد سان شعله نشان باد	شمشیر صفایابی و هند سبک است
اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد	احباب ترا خنده و زدن کار جهان باد

انقص کنم پس ز تحلف بد عالم انضال خد او همه جا با و کیفیت اولاد تو کارش بستان جان است زارگان ریاست که خوش اخلاق جانور	تا کی بنویسم که چنین و چنان باد الطاف نبی در همه اوقات نشان باد از فضل خد افرم و سر بزر جان باد هر یک بنمایا تو در حفظ و امان باد
رسو اگر رحمت گریست از سر افلاک من مراح تو شام و سحر از بخت جوان باد	

قصیده در حق صاحب الانساب عظیم الشان جناب الفیض اژدها پر که صاحب در حق حقیقت

مطلع

رای منیرت چو روی تو برضیا چرخ چاه گفتنت نتوانم که بایستین اقبال تو امست بخت سب تو بنام تو بشم عشرت جشمید تازه کرد زدم تو تاب و طاقت سرمه بیاورد استغنیای نیز ز عیب تو نیم جان رمع جگر شکانت تو به گام کارزار ششدر تا بناک تو چون برق در حرکت شکست سبای رایت خورشید لای تو را هم منون ز کثرت گنجینه با وسعت تاج تو شک نیز اکبر تاب و تاب فر تو بیشتر ز فریدون زنده بود است یونیم زدی جهان را ز خفا تو یم خود در پوده است ز دست تو خیر دارای مرز و بوم قوامین و سنگلش صبحاح عدل و داد تو رسشن شود	اتوار آفتاب پیش کم از نه مانند تو بر تپنده دار است داورا دولت ملازم است بهرگاه و گوشا بهوشش دوا برده ز زبا و یار گید و لپش زخمت تو در گوشه خفا شعبه و به خود ز بیم تو در فکر خفا چند در کبر برده زده های کینه شعل فرزند خانه تا یک شقیس یعنی بر دگر می تفوق با خست لا سیم و زرت پیش تو بقدر کرم از غیرت سر بر تو پشت خاک و دما دی عزت ز عورت فتنه چین و شن هم اعتراف کلمات کنند لا ابرا و کف تو ساخته پر از گهر دا اکرام علم و فضل سلم بود ترا اقتصادی ملک راز و ادانی ضیا
--	---

عبد

وصف توحیدست و مدارد نهایت  
ختم سخن کنم بدعا تو مطلقا

قصیده تهنیت جشن بنفشینی و سرآرانی عالیجناب علی القاب حضور پرنور نواب  
محمد صادق خان صاحب درگنالدان نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدوله فرمان  
خطه پرنور بهاولپور دست شمول اقبال بهار نغمه

مطلع

شکریزه در پس امضای ایام بدید  
و ده چو محبوبی که هست آراش دل چو پرنور  
از نوید جانفرای آن چار انجمن سخن  
شروع بجهت فرای دل سازد از لطفا  
یعنی نواب بهاولپور و الاشراف  
مخلص الدوله حافظ الملک درین آن  
داود ارا القاب فرمان دای ملک  
نطق چون که آرزوی نام او بهر  
خود و این شمشیر جوان دولت جان بخش  
واده اند از شکستش آن بهره دانی که هست  
در فن فرزانی کیانی او ثابت است  
این فضیلت گرچه آمد از عطایای این  
سرگرمی صاحب بهادر کوثر آف اند  
الغرض چون یافتیم این ثروده و دولت تم  
در تصور جانم درگاه و دالایش شدم  
با نخواستیم شیدا شعار دعا در جنت ششم

نامه نامی ز محبوب مکرم در رسید  
و ده چو مکتوبی که شد آسایش جان صاحب  
روح نو گو یا میان قالب بجان خود  
کمان ز دست فکر دشواری جان باز ختم  
شده سر بر آرا بفضل حق آبادان حبیب  
تهدیه ان ملک نصرت جنگ با بخت عیب  
کن دوله درگنالدان فرمان شمشیر  
از زبان صدق صادق خان بهادر  
پیر گردان با نذران گوش شمشیر کی شنید  
از غلام طوبان و از سطره و عوی حکمت عیب  
میشود بهر عقل جمال از علوش مستفید  
یکبار بهین کوشش میسر گری که بهر عیب  
هست در تعلیم پیر به در فن حکمت عیب  
در میان صابون الاخبار با طرز عیب  
بی براس از اعراض فارغ نگشت عیب  
به طریقی تهنیت کاغذی اجاب آمد عیب

مطلع

و او را بر تو مبارک جشن جسم چون روید  
ماه نو کارا لاله عید می نماید جهان  
با و میمون و مبارک بر تو گاین جشن  
بزم عشرت یابد اندر حضرت تو انعقاد  
با و روزی جشن نوروزی تر از انسان  
یا داین سندی نشینی به تو زیبا تا ابد  
شام دبار از جهان خاکد ان شده خفته  
نوک دمار ایدست آورد و از لطف عام  
آفریدت بسکه محمود انشأک و جهان  
چون نظر افکند بر ایوان جا بهت شدند  
نور افشان دید چون شمع شبستان ترا  
از گجا و مهر تو است آفتاب برنج فیض  
شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولت  
ماه نو بر محبانت کلید خور می ست  
دورا الملک و الدین تو ام آمد و جا  
عید گاهی کاندر ان خواندی نماز عید  
چون نباشد عید گاهت بی نظیر اندرین  
کی بود ممکن که رسوا شرح او صاف  
منصب رسوا گجا و منج و الالات گجا  
آتش شوق تو ام در سینه و دل شتعل  
یک از حسن ادب تر سم که این طویل کلام  
می بر اسم نیز از بقدری اهل سخن  
بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام  
خیمه زین طناب چرخ تا و زوئیام

جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر مغرب  
از مفتاح خزاین باد و انست کلید  
چون زمان و دولت باشد کشت شان رسید  
آنچنان کایدی نظاره اش هر روز عید  
سر کند از غرقه خجست بر دین از مهر دید  
با داین روز طرب معدود در انام عید  
تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبال است  
همت عالیت گویا خجست الما و می خرید  
حمد باز میاید به گاه خداوند حمید  
از فلک آوازه سبحان ذی العرش المجید  
صبح دم در دم چراغ از دید و خود بر پید  
گشت زرمغری گری انشأ آید حمید  
می نماید آشکارا شان ذو الطول الشدید  
تیغ بران بر اعدای جاه و کشید  
سند آرائی تو شد زان سلب در قرب عید  
با و در عز و شرف چون سجد اقصی وید  
پیر گردون با کهن سالی ندید تو ندید  
گرچه هست از ذکر خیر تو خلا یون مستفید  
این بیان لاریب آمد بر تر از گفت وید  
خیزد اینک از درون صد نعل و دل منید  
نار داند خاطر بر نور تو کلفت پید  
در زمان ماست آن یو مایه ما بر پید  
یک جهان آیین گوید چون مبارک عید  
با و قصر جاه و دولت از دین عالم پید

بنی ستون تا قائم است این گنبد بکوه ماه را نار و نوق از آتخم بود در مکنات تا بگردن نائب خوش گید باشد مایه خانی عمر تو باد آباد از فضل و حبیب از اراکین ریاست با جنت بر مریز با دوستی تو آن فیروز وین کاسه
---

صد هزاران اعتلاء و مجدا و جنت فیض باد روزی بهر تو از حضرت رنجبیه
---

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خان صاحب داکتر است که شعر و بیاض و بزرگوار

مطلع	
میشد از در من آمد و ندا در داد اگر چه دفتر اشعار تو نباشد کامل بگفتش که چه نقص است اندرین یون بگفت مدح عزیز می گفت رسوا مخاطب است بخان بها در پیش متفنی که گوشت منتخبات کوش نخل شدم چون شنیدم زو اعطای این رز برای زلف خجالت پی ملافتن آن	که ای زیندغم و محنت الم آزار داد ولی بنزد فیم است ناقص الامجاد ز فرط لطفت و عنایت کنه غنج دارشاد که هست در فن اشعار کامل او ستاد میان خلق حمید علی لطیف نهاد برای عده حج از پی عدالت و دم بگفتش که مرا اندرین خط افتاد مدح او نبوشتم که دارم دل شاد
مطلع	
زهی قروت و احسان خیم عدالتش ز رشک نفوذ خلقش که هست عطر آینه شد از جلالت گفتار او بوقت سخن کلام دست چنان پراثر که میبازد نهاد و اند شفا باز سبکه در سخنش چنان حکیم مزاج است که مصالح او چنان مولف و بهای بنده گان خدا ز خاک رتبه او در صداع روی جباه	زهی که است فطانتش که داور بعباد سرشک خون همه گریه گر یه با سز یاد دو گوش سامعه رشک و کاخچه قناد گزارد جگر سنگ و در دل فولاد کسی ز معجزه عیسی نیار و یاد نشد ز عالم کون و فساد بیم فساد که شد ز طینت مردم خلان و نقض تضاد بر ایچمه همه مندل صفت کسند نهاد

ز خانوادہ صدیق ہست بہ تحقیق  
وہیر زیرک و علامہ سخن پرور  
تلمذ گرفت چو بہر نوشتن چہ نوشت  
بہ فن شعر چنانست ماہر کامل  
ز علم و فضل چہ گویم کہ فضل رہا  
چنان قصائد غزلیہ و نعت نوشت  
فن عروض و قوافی چنان نگوید  
بنو اہم آنگہ نویسم شنای تو سجد  
توئی کہ آمد ہفت بردان علم و ہنر  
توئی کہ اہل ہزار تو کلامیاب شدند  
توئی کہ جو دو سخا از قدیم چو بہشت  
برین سخن کہ بگفتم قوی ست برانے  
بخدمت تو نیازم قدیم و دیرین  
بدان امید کہ از فرط لطف و مہر قدیم  
تا ملی کن و بنگر کہ در زمان سران  
قصیدہ با بتوشتم سماع اہل زمان  
بنو اہم انیکہ شود این جہیدہ اشعار  
ازین درازی و طول سخن خوش رسوا  
قصہ و قدر شناس سخن ز بیاب کے  
اشعار و است پسندت بیار گاہ کہ  
بیاد عا کین و ختم کن قصص خوانے  
ز عمر خویش چنان بر خوری کہ در پابے  
چنان تو صاحب اقبال و جہان باش  
بہر تا بود افلاک را بناف تا غم

کہ از صداقت دوست یکجان نشاد  
چو او بکشت منش یگر می بد ہر نژاد  
ز دست منشی گردون رخ فیتا  
کہ فخر طالب غالب بگویش و نشاد  
عظمتو دبا و فاضلہ استعدا  
کہ بر قصائد عرفی نشست گرد کسا  
کہ گوئیا بجهان خود نمودہ ہست ایجا  
وے چہ چارہ کنم می ہر اسم از حساد  
توئی کہ گشت زلمست تمام جہاں باد  
توئی کہ یافتہ اند از تو اہل علم مراد  
نہ از دو و شہدیت تو بلکہ از اجلاد  
کسی سوا ی تو بر روی من درجی نشاد  
از ان بجزرت تو آدم من آزاد  
نگاہ ہر بندہ از ی و سکنے دل شاد  
زہر و زکار چہ رفت ست بر سر ہم  
وے کسی زہر و سفلگی چو آب نہاد  
ز حسن طبع با فاق لغبت نوشتاد  
مگر زیادت جہر سیلی اوستاد  
عجب کہ مضطر باندہ ہی کنی فریاد  
علی الخصوص کریمی کہ ہست ماور زاد  
کہ تا قبول شود در جناب رب عباد  
سنین عمر فرون تر ز یکصد ہفتاد  
کہ ہیکلین گشت دیا و کیتباد و قباد  
اساس دولت و اقبال تو شید باد

سحق احمد مرسل طفیل سرور دین

۱۱۱

مدام باد ز اولاد خانه است آباد

نوحه وفات فاضل اجل عالم اکمل سید محمد شمس المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا  
مولوی محمد قاسم صاحب علیہ الرحمۃ

رفت ازین عالم محمد قاسم مایای با و در دنیا کرد حرکت عالم از دست در فراق او عجب نبوده که در دوزخ عالم علم شریعت ماهر است سلوک قاسم کفایت طریقت نائب ختم رسل سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش و شمعان خود زین مصیبت خاکست بر سر نهاد سخت بگیری ست ای گردن ارجا زیستین دشوار شد زین واقعه بر اهل دل بسکه بود احیای سنت کار آن غنیمت صاحب کشف و کرامت کاشف شریعت فاضل علامه و آن مولوی معنوی حیف رفت از دست چرخ پیر اهل جان زین المکیدت ما امروز محو شیونیم جامع عالم تفاسیر احادیث سنه یافت و گفت از وصالش و صدقه	زین الم شد تیره و تاریک دنیا مای با شد بلند آوازده در داد و دنیا مای با مسجد و منبر و محراب و مسلمان مای با عاشق پیغمبر و از تها سئو مای با بهر عرفان را بهین مولوی لالا مای با شد بهر بخش عالمی پر آه و غوغا مای با پس چه میسر می توان حال احبا مای با و اگر فتی آن سحر خورشید سیما مای با بی وجود او خدا این عالم مبادا مای با شد چرخ چاری گویا مسیحا مای با واقف اسرار وحدت شد از اینجا مای با رفت ازین دنیا بی دن و صفا مای با مقتدای نوجوان گرفت در دا مای با ناچار در بستر بار و ز فردا مای با رفت ازین دار فنا آقا با مای با گلشن عالم زهر اوست صحرای مای با
---	--

خوابم رسوا چه تاریخ وفاتش ناگهان

گفت با تفت از سر نوحه و لیلی مای با



بسم الله الرحمن الرحیم

### غزلیات

<p>نبودی حمد رب العالمین گزیرب عندها          ز نام نامیش راحت نیابد چون مل پاکان          بهار قد رتش آن آب وزنگ تازه دارد          صغیر شوق هر دم میزخم چون میل شیدا          ز شور شهای شمن جلوه باسی اوست میدخم          کشید آن نگهارا بر لب میگون گلر و یان          جمال با کمالش بیگان گیتی فسرده ترا          نیمیایا کسی چون بی عرق ریزی در مطلب          همی ریزد و چشم من بشوقش لعل جریانی          بود و بیا دماغ آشفته تر از قسیم از عمر</p>	<p>نگشتی نام شایان باعث امضای فرها          که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها          که شد از دیدنش نظار کاس گل بد امانها          ز رنگ دیو بی او گلزار می بینم گلستانها          که بزرخم دل مجروح می ریزد و نسکده آنها          که از رشکش دل یاقوت پر خونت در کمانها          ز برق جلوه اش از فروخت رخ شمع شبستانها          چه سازم گر نگزیم غمش چون ابر نیانها          نیاید در نگاهم آب و تاب در دهر جانها          کنم در عشق لیلای خودم سپریایانها</p>
--	--

۱  
 بقیض حمد نیردان هر زمان می نازم ای رسوا

۲  
 که از ان شد گلزار من رشک گلستانها

۳  
 جنبی گوگردان صد چاک سازم جیشیدانها  
 به بوی گل که یزم از چمن سوی پایانها

<p>یکی در کعبه و دیگری میان دیر سے جو یہ چو گن گشتی شدم در لکن گوئی شوم فانی رضنیا بالقضا داریم در دل بزبان یارب ز رحمت مایه و رحمت آبا و قناعت کن چو گویم خجالت زدانی کز شر ساریسا روم از خجالتش لیکن چو سان و حضرت کیم دل از بسکه دار و ناامی زیر و بم بر دم چو حسرتا که دارم من بمر فست و غفلت گنگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم</p>	<p>کجائی ای بغارت برو شوق تو ایمانها بکار بند بسکینم انصافیت سامانها ز دست غیر خود مارا کن ممنون احسانها و ده جان نفس کافور کیش من بر شوکت شانها ز چشم خون نشان هر خطه در جوش طوفانها گنگار تو بستم بوده ام تصویر عصیانها خورد و در گوش یک عالم چو شور محشر تانها از ان هر خطه و هر ساعت لب میزند آنها ولی از رحمت عام تو دارم چشم غفرانها</p>
<p>۳۳</p>	<p>بشوا از حرف ناخوش نامه اعمال را رسوا و گر نبیج حاصل نیست از ترش بپو آنها</p>
<p>ببین زلف پریشان بعارض نیج و تابش محال است اینکه شور چشم بید از گردان دل مضطرب در صبری نظاره رویش بسوزد از تب و تابش اگر خورشع له برست محبت نشئه دارد که بیرونست از گفتن نمی صافی بر بینا عنقه دارد و بر بندان گلستان از چاب چهره گردیدن بان عاجز بوزنیت کتر زینهار از حلقه چشم بظاهر گر نه بینم آن رخ پر نور باکی نیست ولی کز سوز عشقش مشتاقان سنجی هستند</p>	<p>بین آشفگیهای دل و جان خراش ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خراش حریر بر پرده چشم بود لازم نقابش که تاب آرد و بجز من خوی سرگرم عتابش زبان مطلق نیاید آشنا کفیتش که روزی نیست چرخ سبز قام و آفتابش بهار رنگ و بویش که در دخی گلایش بچشم کم سبین ای ماه نو هرگز کاشش خود آورده ام در شیشه دل آفتابش نیارد در شماره آفتاب و آب و تابش</p>
<p>۳۴</p>	<p>کجا رسوا کجا آن آستان آسمان نیست چه جز ننگ است حاصل دلیر عالمناش</p>
<p>گر ایت بکند رحمت نیردان مارا لطف فرما بکدایان خود اسی رت غفور</p>	<p>کی برد از در حق شکر شیطان مارا ماینیت بجز کثرت عصیان مارا</p>

<p>داغها و غم عشق تو بدل سوخته ایم          ماگر ایان ازل را بجناب تو سر است          گر چه خواریم مگر از کرم و رحمت خویش          عشرت و عیش تو منعیم بر قبیان اوند          گل کند غنچه امید و رسد فصل بهار          و در شود و در تو ای زاده خشک زبیر          بسکه نظارگی حسن عیشش شده ایم          هست دنیا و رخ آن گل گذار جا</p>	<p>خوش نمی آید از آن سخن گلستان را          نیست زان آرزوی خدمتشان را          در قیامت نه پسندی تو ایشان را          و ای شمت غم و مایوسی حرمان را          روی خویش را بنماید گل خندان را          که خوش افتاد کنون صحبت زندان را          حسن شیرین نماید به کفان ما را          غیرت باغ ارم گوشه زندان را</p>
<p>۵</p>	<p>گر چه پنهان بود و روز قیامت رسوا          پس بود سبب بد و شاه رسولان را</p>
<p>ساخت مجموعه غم زلف پیشان ما را          آب و تاب که اصلانست ناسیم که است          ای گل تازه مکن خنده سبب با بچین          که کشتی زنده جاوید شویم از اثرش          صلح کل بسکه شد از لطف ازل اند          ما بطف ازل ایمان مجسم هستیم</p>	<p>دا و آتش فتنه و وحشت و حرمان را          آب در دیده پیاورد و دندان را          در تصور بگذشت آن لب خندان را          آب شمشیر تو شد چشمه حیوان ما را          دوست دارند همه گبر و سلمان را          دشمنی نیست بجز دشمن ایسان را</p>
<p>۶</p>	<p>ما سوی الله نخو ازیم ز حق ای رسوا          همه خواهند از او این بد و آن ما را</p>
<p>بعد از آن کاروان سالار جان ما ندیم نزار ما          صدای چنگ و بر بار غریب کوس و حلت دانا          بنور عشق عالم تاب او سازیم دل روشن          خط نورس مثال سبزه زیب چایغبغ شد          بهیمنش نغمه گفتاری اگر هر دم باغیا است</p>	<p>سزد بر ناتوانی چشم اگر ندیم محله          بفرار و جرس مانا بود بانگ جلا بلسا          بر افروزم فائوس خیال از شمع مخفلسا          بگرداب بلا افتاد دل از حسن حللسا          ز نوشین لعل او نوشم با زهر بلا بلسا</p>
<p>چه جای نغمه باشد گلشن دنیا بهین رسوا          نه بهیم هر گان در فصل گل شور عنابلسا</p>	

نیم

<p>شدیم از بسکه محنون در غم بلی شما یلها          بگو دیدم کجوه و دشت دیو دای گیش          بندش با دوه خوردم شد شریک اجر آن          علم گشتم بلال آسا بستی ابروی آن          بحسن عارض زیبا چرمی نازی که بگشتند          نکل گیرم کجا باشد تناسل و گرای دل</p>	<p>هر افتادست شوری از جنونم در قبا یلها          به برین صحرانور دیها ز پانده سلاسلها          دلیل خیر از روی خبر باشد چو فنا علما          نشان از خون چشم در شفق تیغ زنا علما          بسا عذر ابرخ و بلی ویش و شیرین شما یلها          شود در گردن آن گل چو دستا نهم حایلیها</p>
<p>دل گم گشته راجوی بیار سو ابرین ایک          بکوی دستان بار صد پشمار و دلسا</p>	
<p>بام در آنز و دگسی سبب مکان          تا و ک فلکان جمله یک گویند          ایدل ز غمش چه بر اسم که ز فرگان          شمشاد و صندوبی تقطیعیم سخن          ای گوهر آینه گوش تور ساینده          گل چین بهار تو شوم ای گل خندان          گر بهر زبانی تو مشتاق نه است          تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان          گر است باغبار شد آن شمع محبت          چون مردم چشمش زرد از من چشمه          و سر که عشق مزین لادن و مرد          تیری بن از غمزه که ز نهار نجوید          ما بحر و نطق تو ظاهر شود ای گل          بی روی تو ام جویشتی چه خوش آید</p>	<p>سحران نصیب است زیارت طلبان          آن ترک گرفت ست و گریه و کمان          در سینه ریش ست کمان نوک نشان          بنید خیم و چم اگر آن سه و چان را          تا عقد شایسته دوده کان را          در گلشن من ره بود با خسته ان را          دوزم بخت پرده چشم نگران را          برد از دل به خون غم گل پیرینان را          آری که کجی پیشه بود کج کلیمان را          از سایه خود دم بود آه و بچکان را          گر خود بدری ناصیه پیل دمان را          آن طائر گردون ز خدنگ تو امان را          چون غنچه سیاه بکش صفر دمان را          بی کوی تو من خود چه کنم باغ جهان را</p>
<p>یک گلشن حسن است دلم از غم عشقش          رسوا از مکن زینت زیب بهنگان</p>	
<p>ز اعجاز کلامش یافت جان بر سیده قابها          دیگر تو گوئی آب حیوان می بکشد بر دم زان بهبا</p>	

<p>نشد خلعت ربائی خانه تار یک سنج و ز          بدست کوه و گان هرگز نه بینی قصه جئون          چرا از غرقه چون خورشید محشر بر نی آید          نیایی جز در پیر میان راه نجات اصلا          مکن از بهر دنیا گریه و زاری که میخشد          دلم یک شیشه خون است چون میامی ساق          بعشق خال روی آتشین آن بر می میکرد</p>	<p>کشیدم انتظار قدم آن ماه و ششها          که شد دیوان عشق انگیز من بیایچ یکشها          قیامت شد بیاور کوی تو از شور یار بها          چرا ضائع کنی اوقات تحقیق نیشها          دیوان گور بر حال حریص جاوه نصیبها          پیرس از نام او پیدا و از نقد این مطلبها          تپ چون دانه اسپند دل از گرمی تبها</p>
<p>از ان این عشق زلف و بار و پیش فرزند ام رسوا          میان قبر نبوه و تا عذاب مار محقق بها</p>	
<p>بسکه که دلم بی تکلف عشق عصیان سالها          چون ز صد بگذاشت زینت شد ز بشتیدالها          دای ناما کمی که حاصل آرزوئی بهم نشد          داستان گیوش را مختصر کن مختصر          غم مخور ز نهار از او با نخت است خوش          گاه بیضیادی بخوانم گاه شمس با باده</p>	<p>عاجزه آمد از نو عشق کاتب همساها          خوش نما رخسار و نبود از هیچم خالها          خنده می آید مرا یک شسته آمالها          قصه انجام بطول آخر تزییل و قالها          بین که زیر خاک پنهان شد بسیار قباها          نیز غم دریا در ویش بس مبارک فالها</p>
<p>هست رسوا اگر همین شور تصوف در سحر          جان توان کرد و ن خد اینجاست قوالها</p>	
<p>خدا بخشد لطیف آن پاکیه بی دستگاها          غرور و خرد ستایان کی رسد از خود فریادها          گناه و سخت تر بار ازین دیگر چه خواهد بود          بدست و سخت آبا و مصیبتها کجا باشد          بجانم بندد آن بت و گدازد زیند اره          روا باشد که ناز و برهواس گلشن جنت          گرفت آن عارض صافی خط و کیسه می کشد          کجی و زنده همچون زلف کج بار است نیشها</p>	<p>که ریزد و غیرتش بر خاک آب روی شایانرا          بر جت آشنا عجز و نیاز عذرخوا بانرا          که چشمی نیست بر آفرینش تو بی گنا بانرا          بجز غول میا بان ره نمون گم کرده بانرا          گواهی نیست جز سوگند ایزد بی گوا بانرا          گذر افتاد در کوشش نیم صبحگاهانرا          طلب زینگیین شد از قصه زنگی سیاهانرا          مزاج کج چاودادی خدا یا کجکلانرا</p>

	جهان فطر را از یقینم آورده ام سوا بر تنگ انگذنه کلک کشتن تنغ صفایاندا	
	تیسری بدل و جگر قضا را بر دیده سن گذار پا را هنگامه گریه و بکا را قد ریت حضور غور سهارا زین پیش ندیده ام بلارا نوقی بودش بنگ خارا بیگانه ز خویش کرد مارا شایا بنوازا این گدارا	گلست سنگی من گارا حیف ست بروی خاک نپی ورغوت من بیا و بنگ پیش تو چه آفتاب تاب جانان دلف سیه جگا در سنگدلی که جوهر اوست آن یار که آشنای ما بود گوید که بحق من بد لبه
	در عرصه حشر و شمر سوا آرمیم شفیع مصطفی را	
	که در کوئی تو نشناسد کسی از خار نفس مارا گلستان برگستان ست زندان نفس مارا نه پاک از احتساب کس نه پروای نفس مارا اگر باشی پیدان قیامت دسترس مارا که تار و پود جان آمد بهین تار نفس مارا نیایی جز خدای دو جهان فریادرس مارا	از ان این خاکسار پها که بینی شد بهوش اسیر رنگه دار و چو گیری کنج آزاد چه آویزی باز از پند اسنه که ستانیم بگیرم گوشه دامان آن دامن کش دها چه از جسم زارم تو ای گل پیر من پیسته دلجوئی اگر در خمبه گیتی از فضا لیها
	روند از یاد چون یاران رحلت کرده ای سوا که در گوشه ست تا این محطه فریاد چرس مارا	
	خو که ده لطف تو دل پر محن ما هم رنگ خزان ست بهار چین ما کاین رشته جان ست که تار کفن ما این هند و می زلف تو که شد رانین ما خیزند دلی گل گشت چو گل پیچین ما	از غیر خیمت کشد ای ذوالکفن ما از رنگ گل زرد و نسیم از دم سروت گر بر سر تابوت بیای نشناس کالای دل و دین همه بر دست بنات گل چاک زند جاس و بر خاک نشیند

چون تو بپوش بکفت آرم که بگو یه خسرو شده فرما و پس از مرگ چو شیرین صدحیف که از کثرت ناله رشتناست	آسان نبود چیدن سبب ز قن ما ز دونه کدای دای چه شد که کهن ما لب میگزد و از فراتحسر سخن ما
---	---

رسو او چه شوم از چهل قیامت که شفیع است  
آن ختم سل شاه ز من بیت شکن ما

گوشتی باشد زار من که با سیدان بی اجل خود گشته شمشیر بر پیشیم ای بچشم کم بین در خاکساران کمی بر پیشان نمیتواند کرد مار و زنگار سج و رخت تو ام آید اندرین ارتقا چون بزم پیش خیزش از آن شد بچو یار	شد بجا که و خون پید نهاد از آن شایان هست بر بازوی آن نازک بدن احسان هست اکسیر از غبار گوشت و عاقلان خاطر مجبور از روز ازل شد زان ما صبح غمیش هست این شبها اندر چو یار غیر بچویشی نشاید محفل جانان ما
--	---

نغمه دلکش نغمی رسو او چه در گلزار ما  
عذیب آسایا گاهی سدی بستان ما

باشد سخن زان لب تو شیرین بوس یک قطره از آن جام به ساقی گلغام دل قطره خنست ازین شک که چو صیاد تبرس از شر آه اسیران ما غرقه دریاست غم و در طعنه عشقم ای دور ز کوسیکه بود منزل مقصود	بر تند مکر زنده پر کس کز جگر آن مست شد اول کس تا پایی خائیش شد و سترس مکن که بدو زیم و بنور و قفس روزی بکنار او رفت این رخسار هر خطه کند تا که دل چون جرس ما
--	---

داریم ز دودمان صله سحر تنها  
رسو او دل یار آن شده دودمان تنها

آه تشوخی بی پروا نیاز و دل را اگر بنده غلامان سحر آن در کج یار اگر ای پیر و دل تو میسازد بنا که در گریبان ظاهر شود و یار	پرست آرد و دلبانی کلک و دینار ز بنده بخردی منون صفت بزرگ یار شمار خوشه انگور کن عتبه شاد یار به تیغ ضعیف در دل دریم از خون تنها
---	--

<p>بیدردی مراد دور گفتا فی امان الله شمال نقطه مردم بشم خلق جا دارد رقیب زرد در و رانیز با آن شکست تو کردی لاشه های کشمکان با مال محمد</p>	<p>چه تکلیف عیادت و اوم آن شکست سیار را چه ترجیح است بر خال خوش خال سواد را همان نسبت که باخو شد تا با نسبت حرا را که با این ناز که با می اوردی کهن پا را</p>
<p>۱۷ چون شاعری در وهران اسباب فقر آمد ز راه محبت قسمت کنان دادند روارا</p>	
<p>بدست آورولی شوریده تا دلبر تو پیدا بخلوت خانه دل روده با و تعلق را والا در بحر خون از بس که شتاق شناسم ز چشم غمزه خیزش نشسته و جال بر خیزد شرار آه ریزد از میان سینه سوزان ملاش خضر گرداری یقین آنم که خوابی بیا</p>	<p>بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا حیات شمع معلوم است چون صبر شود پیدا ز بهلویم پیر باهی صفت خنجر شود پیدا ز قد و در بایش شورش محشر شود پیدا چرا خنجر که آن از آتش مجمر شود پیدا چو ره گم کرده از غیب خود در پیر شود پیدا</p>
<p>۱۸ پرو باش بقراض قناعت قطع کن رسوا سیاد مرغ حرص و آرز را شهیر شود پیدا</p>	
<p>رم کرد آن غمزه که رعنا دم ما یا ایها انسیم بیشتر چه بگذرد در حشر و نشسته نشسته نمانیم ساقیا هیچ آرزو نیست خلد نذریم ز نیلار استهستانه است که سپری ز عرق داریم یا دوری تو در خانه جاسه شمع</p>	<p>آرام جان باشد ای دای آرام ما بلغ علی خیر محمد سلام ما بس بیز شد ز با و لطف تو جام ما باشد اگر بگلشن کویت مقام ما آمد بخلق قبله و بیت الحمد ما شد رشک صبح عید آفاق شام ما</p>
<p>۱۹ رسوا درین منزل که نوشتیم بود ده نعت رسول باعث حسن کلام ما</p>	
<p>گویم بشارت شاد رخ در نقاب ما مرح گشت غمزه در پای خون چو دید حیران بماند دیده ز گس جگستان</p>	<p>میخویش جاده این آفتاب ما زنگ جلال قاتل شوکت تاب ما زان چشم ز گسین که ربو دست خواب ما</p>

<p>از دور جام می نبود انقلاب روز شمار با تو و داین حساب در کنج غم چه دور شو و خطرا ما</p>	<p>زیر و زبر گردش چشم تو بوده ایم صد گونه داغ بر دل بر غم نهاده تسکین نیافت قبله مناس خود گشته ما</p>	
<p>مانا که غیر مایل آتش زبان دگر رسوا درین دیار نباشد جواب</p>		
<p>دل شد از دست عشق تو جن انسان را بند بانت چو شنیدند شما قرآن را اسی که تلقین نمودی صفت ایمان را در دول و روزبان ذکر تو شد زبان را آگهی بود از حسن تو مه کنعان را آن مناصب که بخشید خدا انسان را</p>	<p>بسکه شد حسن تو منظور نظر زیوان را جماله صدیق نمودند که تزییل خداست بطفیل تو نجات است و حیات ابد زاهدان را چه برین تقوی و زهدت غرور روی پر نور خودش بود از آن بر لقا جمله را ذات شریف تو شما شد باعث</p>	
<p>سوی رسوا نظر انداز که او گم شده است ای که اندر وخته شمع ره عشق فانی را</p>		
<p>مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را و کم آگاه شد نشان جلالی و جمالی را محبت و در که داز طبع عاشق بگالی را که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را کشاییم هر بحر صفت از آن زنده فانی را که از دل بنده فرمان پیرم خوش نصالی را</p>	<p>که داند جهان ایما بر روی بلالی را چو دیدم غمی گرم و روی خوب لب لالی را مدار از من توقع تا بگویم عیب بدین هم باین نابالغی هرگز نه ناز و شیخ بر پیر تنهای عیان دارم که منم روی تابانش نه ناز و دلر بای من سخن صورت زیبا</p>	
<p>پیش آن و شوش هر زمان ماند دل رسوا مگر آموخت از زلفت کسی آشفته حالی را</p>		
<p>که در هم می کشد بی وجه مردم روی نیکی را که با آن ساده روی میسنا چیل بر روی دل آشوبی چو شنیدند زلف عنبرین بوی بصد سحر و نسون گیرند مردم مار گیسو را</p>	<p>چه او قضا دست باسن یار بآن عیار بدخوا ندارد باس موضع خویش اصلا آن پی و مانع آشفته گیها در ازل کیس برین اذن بست با چه آشفته کمال آشفته جانها</p>	

<p>کجا آن شکرگینی با میسر چشم آهورا که با این نالوان هر دم نانی نه و یازدها</p>	<p>کجا آن خوانا که ما که دار چشم خوش تداغم دستا نه است یا این چهلوانی با</p>
<p>شید انم شید تیغ ابروی که شد رسوا که از تو غنیمت با پرستند دفن او را</p>	
<p>کاموز دوازده معجزی اعظام را بخشید عشق رتبه شاهی غلام را نسبت که با نگین جهان ست نام را در سر کجا پند و هوس سیم غام را بیسیم بدام عکس رخ لاله نام را بد نام یکیند عشق ملک شام را</p>	<p>قائل گویم علیہ السلام را پیدا است از حکایت محمود و دلبرش یا در القلوب من اسی و دلبر من است بر کس که در خیال تو ای سیم من گداخت ساقی بیار باده که در ساغر شربت را دیدم به بند نیز لبها شکر کوفتا</p>
<p>سگند می فروش که او باده خوار است این ظن فاسد است بر سر اغوام را</p>	
<p>آنکه برد از خاطر آرام را مرحبا آن ساقی گفتم را رشته پا طائر او بام را کرد بد نام جهان اسلام را جوهر شمشیر خون آشام را گرو سازد گر دشمن ایام را</p>	<p>از کجا آرم به خود کام را نازده کرد از آب حیوان و من و جهان موی میان یاشد بت پستی با من در ملک قتل مانگ دگر از دود گر دشمن پیش یک چشم</p>
<p>من چو رسوا ایم که زیبا تر بود این لقب هر عاشق بد نام را</p>	
<p>چند سان سوز دهان و در چمن سوز ریخ و غم کمتر نباشد از سرور سوز عیسی با پسند از حال دل رنجور سوز را کافور که کم کرد از ناسور ظلمت آبا و عدم باشد شب و سپهر</p>	<p>شعله های خیز دوازدهم و دل محروم را نیت نزهت و محبت بین اعتبار نمی از ترحم قایلین الارواح گوید بحفیظ در تنگ زار آنچه رفت از روحی و جانک بیکس جان بر نشد از هر آن خورشید</p>

ترسد آن بیدار از روز محشر کاندرا خاک گردیدیم و خاک مازارت گاه است از خوشش باید دل غمناک ماهر دم	خشر دیگر گرد و از آه و فغان و غم را عاقبت در کار آمد سعه نامحسور ما روشن از عکسش بگرد و دیده بی نور ما
---	--

عندلیب اندر گلستان نموده سخی ترک کرد  
تا غم بخوانی ست رسوا در جهان دستورا

۲۶

بزم پیش ترجیح است بزم بزم با هم را مرا از گلشن کوبش اگر راند باکی نیست روام انتشار طبع آزادی نشد در سبک ز جوش دل بدم این هر دو چشم غرقه خون است چکیده از شست و شوی چه شکستین بخت سفید از غیر شد رویش سمن گردید و شکستین دگر خون گشت و غمناک گریه فتن از دست بخت بگاده دارد و دعای عاشقان غمناک	بهر از شوال دادم گوینا ماه مجسم را بدر کردن چون از روضه فروس آرم را پیشانی که داد آن گیسوی پیچ و برخم را چه اوقات دست یارب با من این دایم را بیا نگر بروی آفتاب افتاده شب بزم را در شرم عارض او داغ دارد لاله زار بجو نباری اجازت بخشم اکنون چشم بزم را نه پنداری که تا شیری نه بخشیده آسم را
---	--

مرا بسپرد شاه و عشق صحرار افس از مجنون  
که لایق بود رسوا جز من این کار معظم را

۲۷

آموختم از زلفت تو شوریده سهری را آن عارض پر نور خجل کرد چنان روپوش شد از شرم کسی جو کبیت برگرید بلبل چو زنده خند و گل ما بر بندش و سار تو اش گر نظر افتد بپا شب هر ترا تا بتوان کو	وز چشم سیه سیاهی و هم پیچری را فوقیت بخور شد چراغ سحر را در کج تو آری وطنی گشت پری را شرمند کند قهقهه کبک در می را بر خاک زند ترک کلاه ستری را کز سینه خود بر کشد آه سحر را
---	--

رسوا است شنا خوان هنرمندی احباب  
کز وی به پذیرند بجان بی هنری را

۲۸

در ساختن با قیاس بت فی سوار ما اگر نیک می ز نیم دگر بد بس بریم	چون من کند ز ناله دل بقران زاده بگو که صیبت درین غنایا
---	---

<p>وارسی نظر ز بستی اعمال ما درین دل میسر و دیکده از دست بچوین ما را چونیت عریده و جنگ باکنی آند صد ای قیس که روح خدا می تست در کوی یاز سکین و ما و اگر زیده ایم فصل بهار در نگه ما خسته ان نموده گشتیم خاک و پاک بستیم ز آسمان نظر تلخیص قاست آن سر و قد است</p>	<p>آگه نذر حمت آفرین گاه ما ز احمد بعد رو تو بکن عتبار ما جز صلح کل بخلق نباشد شعار ما افتاد چون بودی و جنت گذار ما رضوان بگو کنون نیر و خطا ما بنهفت رخ ز ما چو گل گلزار ما چون جان بکوی او رسد کنون غبار ما سنت کش از کفن نبو و جسم زار ما</p>
---	--

<p>رسو از جای خویش بچسبیم زینما یک ذره کم ز کوه نباشد وقتا ما</p>	
---	--

<p>بر غرور و بستی خود بود غافل چسرا بوده از حرص و آز می نفس باو کل چرا پس فرو بست ست بیل بر دهنه تحمل چرا ورنه روز و شب هیچ کاه به تم کمال چرا مرد میدان بخش نادان چنین دل چرا آفرید ایند و درین عالم چه بابل چرا ماندی از بیم تلاطم خشک بر ساحل چرا دید و دانسته ای دل بوده جابل چرا</p>	<p>مکیه پرسان فانی که دهنه ای دل چرا از تراب آما و عالم خست خویر و کنش فرجه چون که تیر اندوز کس نیر اراو جلوه روی نسیر یار باعث بود است گرچه گرگ و روزگار و شیر گردون پی از بی بار و ستول چاه زرخد ان پس بود غصه زان کج بر عرفان گوهر قصه بر آ از جفا کیشان عبت سید اری امید و فنا</p>
---	--

<p>نیست رسو اقدر دان شعر و عالم کس عمر ضائع می کنی در کاه چیا اصل چرا</p>	<p>۲۹</p>
---	-----------

<p>شب قتل سیاوش بیت گویا صبح غیله اینجا منیدانی که از خون جگر سازم نمید اینجا ولی نزدیکتر هستی تو من جل الورید اینجا خوشی لذتی دارد به از گفت و شنید اینجا که جانم بهر استقبال او بر لب رسید اینجا</p>	<p>بهرش در سیه کاریست بخت و سقید اینجا در اینجا با ده نوشی بی خیال حرم و حلت زمن جان جهان چند آنکه خواهی دور تر با دلا این زیم مجرب است بق بنی بر نئی تا به بنو آهنگ پیش هم نکره آن غیر اینجا</p>
--	---

<p>مجموع دیگر است در آتش غشاش دل سوزان  زخم آفرخت آن برق تجلی شمع ماضی را  در آنجا که آن غریبه بای گمان زبید  نور شد از نور کاین کجاست حور عین گیر  جزای خوب به زشتی و نونی بر کس نگر</p>	<p>محب نبود که خیزد نعره دل من مزید اینجا  بفر استخوانم فیه بیان آتش و دید اینجا  و کم یک قطره خون گشت و از چشمم یک پد اینجا  مللق باین ابروی برال سر سپید اینجا  بچه چشم فرشتگان اینجا به بند که ندید اینجا</p>
<p>اوه اوه هست رسوا ماکل ما که چه ناله است  تجسین با که می خواهی نباشی ما سید اینجا</p>	
<p>کس بر آن کور از دل اندر دین اینجا  و الا خالی ز اغیار است خنوت گاه و دریا  بچه ای که پروان او قند دانه و کبریا  بینه نشین گاه عاشقانش از غوان زار  شد از خنوت بیدار فسرده از شک تنگین  را با تنگنا با بس کردن عمر تاباست  غم شادی و با پیش و نا اندکی باشد  کین از دست خنوت گشته آسایش پیدا</p>	<p>که یک کس بر این بینی از دود و دم این  پرست از جلوه وحدت گنج آن داین اینجا  قند و نخبه از کاه و دمل نشین اینجا  چه دشت کربلا رنگین شد از خوننازل اینجا  شکست از شرم شیرینش شان انگین اینجا  مرا سی رحمت اینجا استحق آفرین اینجا  نباید بدای دل گاه شادان باخبر اینجا  چه سود از رفت کشور را کشتی زیر نگین اینجا</p>
<p>شدی رسوا اگر بیا عشق احمد و مل  خود آید عیسی مریم ز چرخ چار بن اینجا</p>	
<p>لیدی قاتل بود عرصه جنگ است اینجا  ز نه گام درین سحر که جز در مصاف  منزل خوشش ملی چه کند یک علوم  عشق میرای میبست که در گنج ختم  ساقی با چشمه از یاد که منور کشم  صفت است از من و از سیکه و از می عجیب  شاید در پیست با نیا رسد کشتن من  سحران شوخ لوح است نمک پاشر تبک</p>	<p>کار عاشق همه با تیر و تفنگ است اینجا  جان ربودن بسلاست همه تنگ است اینجا  پای شبنم ز خرد و عاقل و رنگ است اینجا  کام جان با فتن از کام تنگ است اینجا  ابر رحمت که از بارش تنگ است اینجا  عمر باشد که در شیشه بنگ است اینجا  تبع بگیر سرانیک چه درنگ است اینجا  این چه شورش است که از حسن و رنگ است اینجا</p>

<p>بند عشق است که آن عین نجات است ای نه در دیر و نگاه تو بر گان گیسو</p>	<p>رستگاری تیر از قید رنگ است اینجا جلدم بین که پراز تیر و رنگ است اینجا</p>
<p>غیر مایل بکجه گویم سخن دل رسوا بهر یک لعل سخن کاوش سنگ است اینجا</p>	
<p>کجا است فصل گل و موسم شباب کجا چو شمع سوخت سر ایا ز فرقتش دل من زنده طعنه بشتش بدم پیر و جوان مسیب و حیم ز فلاکت فشرده و جگر است هر آنکه چشم بچویش بدخت است بخت کسی که خاک شده اندر طریقی عشق او را</p>	<p>کجا است ساقی و می طهر برباب کجا کجا تو از تو پیش کو و نه طهر اب کجا شد آن قیامت همانای شیخ و شاب کجا کجا نصیب بر ما شراب ناب کجا ز خوب و زشت از و پیش حساب کجا فشار قصبه کجا شدت عذاب کجا</p>
<p>ز فرط تشنگی باوه خنجر می هوا کجا بسوخته می شیشه گلاب کجا</p>	
<p>بروز گوی معان نیست بجای خواب اینجا کجا روم من گشته پای زرقن نیست بخلوت من خود زشت هیچ غیر تو نیست بر و مغرب و از خلق این خبر بشنو اگر محبت ابروی ماه رود ارس سوار بگذری و نگر می به نیم گاه بر و بیکده را به شراب ناب بپوش ز باز پرس گنایان بر و ز حشر می پرس</p>	<p>فتا و ده چه دل خاشاک خراب اینجا پتنگ آدم از دست شیخ و شاب اینجا ز سیدت که بعارض کشتی نقاب اینجا که رو بهفت ز شرم تو آفتاب اینجا دلاز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا چه غم که پای کسی هست و کباب اینجا منور ز کشمش غصه چو تاب اینجا که بپوش میر و دوز محبت حساب اینجا</p>
<p>کجا گزیر زور کجی سید رخ رسوا که نیست باوه صاف و شراب ناب اینجا</p>	
<p>رویت الباء</p>	
<p>دلم بر دوزخ عالم بر دوزخ فشانده است چو روی نامه روی روز و جهان هم گریه</p>	<p>بسم الله که شاه و لبر انجم خوانده است که مکتوب مرا محبوب من خوانده است</p>

<p>ناله ای از جگر من در این شب</p>	<p>که قاتل تیغ بران بر گلویم رانده است گمراهانند جان در خشم من و مانده است ز در در چرخشیم نعل و در آستانه است چه درمان او طبیب آید که خود دبانده است اجل آید بر بالین خود و بنشاند است خیالت را بی تیار داری خوانده است</p>	<p>درین دایره قیام بزم خجسته و باز پیش خدا را جلوه گویند اشتیاق دیدن رویت فلک همچون بهشتان با هزاران پیر و جوان بهر جا بگذر ازت میروم از جان خود ای جا خدا را رحم ای رشک سیاح کن که بیارت شب بجز تو دار و جوشتی زان این دل خوش</p>
	<p>بدانم که رسوا یک تاز عرصه بیستی که در میدان غالب یک کثرت آمده است</p>	<p>۳۵</p>
<p>ناله ای از جگر من در این شب</p>	<p>فریاد تو در حضرت حق می کنم شب زان شوق ترا سدر سق می کنم شب ایحدا می خجالت که عرق می کنم شب آغشته خون روی تو می کنم شب دریاب که بهرنگ شفق می کنم شب در نیست یقین پیش تو شوق می کنم شب</p>	<p>زود آ که بهر تو خلق می کنم شب گفتی که چو غورشید سحر پیش تو آیم دیر و زنگاهم شده گرم از رخ جاتان در بهر چه حال دل پر داغ تو بسم دریاد لب لعل تو این دیده تر را جز خال رخت هیچ سوید اسی و لم نیست</p>
	<p>در وصف دمان مکر یار تو رسوا سحر پیش این اوق می کنم شب</p>	<p>۳۶</p>
<p>ناله ای از جگر من در این شب</p>	<p>آن سیاحا سوی بیمار خود آید عجیب اگر از سایه افوت بر آید عجیب گر یک غمزه ز من بوش باید عجیب غنی آرزوی دل بکشاید عجیب ماه ازین شهرم اگر و نماید عجیب چون رسد برب ادویه باید عجیب</p>	<p>اگر از لطف قدم نهد نماید عجیب آنکه صد شریک میکند از قامت ناز آنکه یک عشوه او بر در عالم دل دین گردین و نشودش وقت تکلم چه بعید بسکه شد کاسب نور از رخ زخاکش مهر تلخ نامت ز درویش فی و تب کو</p>
	<p>ناله ای که زدم از دل بر غم رسوا عند لب در بگستان سر آید عجیب</p>	<p>۳۷</p>
<p>ناله ای از جگر من در این شب</p>	<p>طایع خوابیده ام بیدار شده اما خواب</p>	<p>۳۸</p>

<p>سر زبالین بربدارم زینهار از مانگ صد چاپشیا چسان با چشم منور مشک کند ای که دل بروی به بیداری زحمت بود ما جوی چشم حیرانم میسر ای سنگدل عنقریب ست آنکه خورشید از افق سر زید</p>	<p>ساقی ماگر به خنشد ساغر صبا بخواب رفت از شرش جگش ز گس شملای خواب هوشش تا راج کن از جلو زریبا خواب آشنا نا بوده اندر بحر توشه با خواب صبح صادق دیده ام آن عارض صبا خواب</p>
<p>گاه در بیداریم آید نه آن رشک پس می نماید عارض پر نور ای رسوا خواب</p>	
<p>بسکه افزاید و مادم قوت و نیروی خواب تاها از گردش گیتی در جوش غفلت ست بی خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار رو نمود آشفته گویا در شب تار فراق جمله از اعجاز چشم نیم خواش بود آه جزو بصحرای عدم شکل که او باز آید خفته بختی بین که روز وصل ترک رفت زگر جلوه دیدار جانان چون بر دیا بسنگم</p>	<p>هست بخت فخته ام جدت و هم بازی خواب اعتبار ایدل نمار کجای و بوی خواب فی دوائی بهیشتی خور و نیم فی داری خواب شد پریشان در خیال گیسویش گیسوی خواب اینکه در بیدار جهان است گفت و گوی خواب در رسید از من بجزش آشنای آهوی خواب تاخت آرد و بر ستاع هوش من بندوی خواب نیت چشم در فراقش آشنای کوی خواب</p>
<p>چشم من رسوا از حیرت همچو کوب باز ماند روزی یکدشت و شبها تا ندیدم وی خواب</p>	
<p>ساقیا بر خیز در ده تاب ساغر شراب ساقیا آن می که در روز قیامت جانی با جند آستی و ده هوشی که در فصل بهار ساغر سینا بود و شب گیتی مناس زاهد از بوی مسک که در دین مینی چو بود تلخ و ش خوانند مردم نام آن آب بقا از لطف و تاب و فراقش شد دل مضطرب</p>	<p>شد خمیر زای آرام بر منظم شراب تشنه اش نوشند و مست ساقی کوثر شراب در بغل باشد صراحی باشد اندر سر شراب و نماید جوهر بر نیک و بد اکس شراب در شام جان رسا بکندت عنبر شراب ورنه خود از شیر جان ست شیرین شراب میخورد در بر غم شربت آن بر می بکشد شراب</p>
<p>گویت رسوا از نام و دو و گوشت زنب</p>	

خاندان عقد ثریا اسم آن خضر شراب	
رویت الهامی فارسی	
چو شب گذشت و سحر درویدست تمام روز پنجیکه در گذشت گذشت شب وصال صنم را و لایغیت آن بباغ آمدی و غم خواب سیدار بهوش باش تنفیتی بر بنار فنا شب فراق حبیب است و جان چو قطره	رسمت دور و منزل رسیدست شب فراق بستر تمید نیست بدست باد و پیای کشیدست چون چمن گل دیدار چیدست سمنه عمره روان در دویدست بنیم محطه بهین در چکیدست
ولا کجاست ندیدی که گویش شب هجر اگر حکایت رسوا شنیدست	
در ویت الهامی	
ادعت کتاب فراقش دل کبابی ممتسب به مجیدین از شراب سیر بود اگر چه قانع بودی من مشکلست آب حیدانی که اسکندر نطلبت در نیت دین دل هوش و خر و بر بود قصد جان چهره نبود آنکه اول لحن ترانی گفت بود ای چه چو چو داری و ماغ از باد و خنجر تمام آنچه بر بود از زین خاد خیالی بوده است	و رنگیم از چکر آنهم شرابی نیست آتش می نیک میدانی که آبی نیست خواهش ساقی ز تو جام شدایی نیست از دیوان شکر افشانش بعبانی نیست با که گویم این شمار من حسابی نیست این که میگوید که روش افتابی نیست این برای شعله عشق الهامی نیست و آنکه یوسف را بصر آورد و خوابی نیست
هر چه می نازی بر صدف زنگین زین دیدم ام دیوان تور سوا کتابی نیست	
در عشق لبش دل شده دیوانه یاقوت ای آتش رخسار پری روز کجاست دی شمع رخ او دل پر خون شده روشن چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صبا	باش در اشک نبطه دانه یاقوت سوز دزقت رنگ تو کاشانه یاقوت محتاج چو افغان نبوده خانه یاقوت خود جام زجاجی شده پیمانه یاقوت

<p>در سنگ بود پیر و پیر و پیر و پیر خورشید بنور شعله پروانه یاقوت شد بنگه سنگ سیه خانه یاقوت شد شانه بگیسوی صنم شانه یاقوت</p>	<p>آسان ز کجا گوهر مقصد بکف آید آن باب لعل تو چه رنگ و شبیه است افتاد چو عکس رخ آن طفل بر آینه از صندل سرخ است که عکس خوش افتاد</p>
<p>رسو اجمادات چو شبیه لبش را بیهوده خوان قصه و افسانه یاقوت</p>	
<p>بیا سلاسل و پا در سلاسل افتاد است بشکاک کوی تو ام گوهر دل افتاد است که لرزه بر بدن شمع محفل افتاد است ز بسکه وادی عشق تو نامل افتاد است</p>	<p>بمشق زلف تو شکل مشکبک افتاد است ز اشک نیت نم دلبر چه حیرانی بزم راستی قاست که شد مذکور کس به بحر من وحشی دران قدم نه نهاد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ستیزه اش نه بعشق بدیل افتاد است گهی مناظره با ماه کامل افتاد است که غم تویم آفت باطل افتاد است هلاک شسته تیغ آما مل افتاد است گدشت لیلی و در دشت محفل افتاد است بچاره جو غم گشتی دل افتاد است</p>	<p>عبث ز عریده جویش شکوه هست مرا گهی معارضه اش افتاد با جوهر شید کجا سجات و عشقش شنیده و حفظ شفیق گواه که در عشق ابروی جانان نشان نماند ز مجنون فسانه باقی است کجا به جبر الم ناخدا که زود رسد</p>
<p>قناد شور ز کج مجبیا فی رسوا چنانکه شمره بانگ غنادل افتاد</p>	
<p>بیار تو چون چشم تو محتاج دو نیست انصاف بکن حکم تو فرمان تضامیت از تنگی در خیل گذر باد صبا نیست آن ظلم که ام است که اسباب شهادت از بهر ملاحت دین تنگ تو کمانی است ازین سلطنت و گداز گری پادشاه نیست</p>	<p>این عاشق جان باز تو خواهان شفایت الزام عدول است چه بر باز تو هر دم گویم که پیغام که در حضرت جانان گو زهره گفت که گویم بحیثیت گفتار تو ای شوخ نکپاش بگر است در قسمت هر شاه و گداز قسم با شد</p>

	<p>رسوا به این فیض سرگویی حبیب است باو سحری در نه چنین غایب ساینست</p>	
<p>بازگشت از آنکه</p>	<p>اینجا خلش منحصه خوف و رجا نیست از بنده که درت بضمیر تو ره نیست آن داغ کند امست که در سینه نیست تلخ است ندائی که از و بسو رجا نیست یاران بگر این قاعده اهل وفا نیست در حضرت عشق آنکه چو من صییه نیست</p>	<p>ز اهره ماجوره تسلیم و رضا نیست آفتیه همان به که پرا لطف و صفات ندوده جفا فی غم عشق قیسبان از بسکه چکد شیر جهان از لب غش خویشم که از و باز بگیرم دل نادان یار بجهان خاک لبه با در قدرت</p>
	<p>در شام تو لطفی است بحق من رسوا وزیر تو از من صله غیر و عافیت</p>	
	<p>دخت رز چون گل پرچی ساسر پایانش باعث هوا جی و طغیان دریا آتش از شرارش همه گلزار و صحرا آتش چون بسوزد آنکه در اوقات حر آتش گلزار بپات رنگ برگ خفا آتش غم مخور که در تنم از جوش صغرا آتش</p>	<p>باده سرخ آنیکه می بیند آتش سیرت دل موج در عشقش تماشا کردنی چون نفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار از سوال بوسه گلگون کردن عارض چو در دل خون شسته من شعله آسا در گرفت شریت وصلش بود دربان جانم ای سر</p>
	<p>شد قریب از شعله گفتار فی النار الحرق مان زبان گوهر افشان توره رسوا آتش</p>	
	<p>عین عصره بین جام سیجا بر داشت رند بدست از ان ساغر صیبا بر داشت زیر طلعت چو نقاب ز رخ زیبا بر داشت چاره جوشت و دود صنداز اطبا بر داشت اندکی خور و دود او بی فردا بر داشت صدقه عشق بود آنچه زینجا بر داشت</p>	<p>ساغر با ده بنرم آن بت بر سا بر داشت عرض کردند چو بر و سه همه نعمای جهان بر زمین آمده از روی فلک تهنیه مرده پانکس رنجور که از بهر دور و ز حیف بر عاقبت اندیشی آنکس کام و ز غم فرزند یعقوب عجب نیست که خور و</p>
	<p>چند آنکه آن منظر اعجاز هیچ</p>	

قدم پاک سوی تربت رسوا داشت	
<p>۲۷ وصل تو دایم خواسته و فلک نخو است هر که نشنیده بجز نوازش بکر دست نخورد از قف و تاب سوز عشق دل چو ریخته است هر که گلشن شنیده قند و نبات را ندید این دل صلیح کل شناس را هر درختان چنین بچین نخو است ای دل من فدای تو</p>	<p>بهر حصول آن مگر از که و مسکک نخو است و آنکه دلش گسب شد و افتادش گسب نخو است هر چه وند ارق جو نیارگاه دل مسکک نخو است و آنکه تمشش بدیدیش دلش تنگ نخو است شکو و پیچکس نگر در بخشش هیچ یک نخو است کیست که نقش یاس و غم از دل خویش نکند</p>
بسکه چو غنچه خورده ام خون جگر عشق او نقد صفای باطنم جان رنگ محک نخو است	
<p>۲۸ از شکرک اغیار مرا هیچ عظیم است سوز و اگر این طور فلک هیچ عجیب نیست سقم از اثر فروش تو صحت پی روح است کیفیت اراض جدائی چه نگارم بر رفعت ایوان و باغ تو بستانم غوغای خلایق همه در دست زبیرم</p>	<p>وز لطف عیم تو دل خسته و دینم است از روی تو کان مشعل وادی کلیم است جان را احد از لطف تو بر عظم دینم است ز قمار قلم بر روشنیض سقیم است کش و عوی هسایگی غرض عظیم است هدم غم غم دلداد و خیالش چو دینم است</p>
زاهد بود و گوید که نزد من رسوا آن کوی ارم رشک به از باغ نیت	
غزل و نعت	
<p>۲۹ ای عجب داری که عالم تابع فرمان تو است جذب اویست که معیوب سپهرش عاشق تو است وصف روی رخسارش آید چو از رخندان آنکه عشق سنوی دارد نه با محبوب حق کشت گمانش را نباشد هیچ پروا می کن باغ خلد از بوستان او خیا بستی پس من نمیجویم با ثبات نبوت بجز است</p>	<p>ملک و لها کشور جانها تمام و آن تو است یثرب آمد مصر او ام القری کنعان تو است سوره و اشعری چون یک آید اندر شان تو است نزد ما کفر حق بهتر از ایمان تو است و این صحرای محشر گوشه دامن تو است طلوبی فردوس هم شغلی ز باغستان تو است حجت حق بهتر سکین و دم سر آن تو است</p>

من کجا و این همه ز نما و گوناگون کجا	انچه می بخش در جنت سر بر احسان است
این غزل رسوا نوشتم در هیچ سرور کز خدا و زمان ناطق نازل اندر شان است	
ایضا در نعت	
آن همه نور که آرایش عالم با او است رخ یوسف گفت سوسیه مثل نمیدند جذافه خاک سر کوشش که ز نور دل که در کوچه او رفت بختارفت کشتی غمزه او نیست بقتل تنها و عوی عشق غلط نیست ز شیدا ایست	سر نه با صر و حضرت آدم با او است چه عجب ز آنکه لب عیسی میم با او است مجمع روشنی نیر اعظم با او است فوج آفتگی و هم سپه غم با او است بلکه صد قافله روح مکر م با او است دل خون گشته و هم دیار نیم با او است
مغفرت کن طلب ز ذات کریم سوا بخشش است و هم رحمت عالم با او	
غیر او و خاطر مانع نشی را از او نیست خاکساری پیشه کردن خاکباز او است هست و هم با سسی عالم کون و فساد آدم این دنیای دون دارا چون ای او نیست آنکه با وصف گنگاری جنت چشم دوست یا شراضی بر رضای بار و بر گردن	نقش لوح قلب صافی جز فانی نیست خاکیم گر خاک شتم جامی هیچ اگر او نیست بود و نابودش برابرگاه نیست گاه است تا که کن هیچ جامی خند و دقت نیست ز دربار باب حقیقت زنب گرا نیست در دمنده عشق را ایدل مجال آه نیست
خواجه از سلطان دین سوا و قار و جهان این گدای لا اله الا الله نیست	
حق دانم و حق خاتم و حق کلام است گر عکس رخ یازد بینیم نه نوشیم آن غایت مد چون مرید است به پیشیم افسوس که تیغ تو بقتل نه بر آید امر و نه دیوانه بگیسو که تو گشتم	در دلب با حضرت منصور امام است در شرب با بادیه بی نور حسد امام است ز اهل تو بگو خود که کجا مایه امام است ز آن پرده که ناشی بلب خلق نیام است عملیست که این قصه در افواه عوام است

	از خالیه زلفت بتان زهد ناکام	ببینید که بی وجو گرفتار ز کام است
	بر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا این قصبه مکروه عشاق حرام است	
	این سستی موهوم دلا مثل جباب است خوشید که بنگار در زینت از ان گرم شادم که ترا هست تیسر جوی و باطل زاد سخن از صومعه و دیر چه گوئی و دم چه در حالت و جدا اندر پیش هر فیه که خاک و عشق است به عالم اغیار میدند ز کونیش چو شیا طین از نایب رحمت عاشق تر با ند	بگذر سوس میخانه که آن عالم آب است در مجلس زندان همه شب جام شراب است قصر تو با عدا و با جباب عتاب است اکنون رخ من جانب دکان شراب است با آن ناله من ز مژه خنک و رباب است در تربت خود فارغ و تین عذاب است آه من دل خسته مگر تیر شهاب است سعی من بجایا ره به نقش بر آب است
	رسوا بکشیدیم می عشق پیاسه بار اوج غم کشمش روز حساب است	
	چو شد که از لب خود یار سرخی پاش است نخور و جرعه از می میان یک که ده ز آبداری تیغ تو سخت حیدر انم بیا و چشم تو جوش شرک در محضر ز نو ده دل من حرف غم چاک گردد چو سان بگریه میر شود وصال حبیب	که بهر حال بود رنگ لعل و جان شست و کی کسیکه زبان را تاب حیوان شست که خاک و خون ز چرخ اندر کشیدان شست سوا و مرد مکت دیده غزالان شست که دماغ روی قر را هیچ نتوان شست کسی باب زول و انغمای حرمان شست
	تمام نامه اعمال زینت را رسوا به نیم لحظه رسد لب چشم گریان است	
	غزل در مع کپتان گری صاحب بهادر جنب بهاول پور حال فو بی کشف یعنی فرمان کاس ضلع فیروز پور و دام اقباله	
	تا بسویم نظر افکند کپتان گری است	که فقر من است آنکه به از تاج زر است

<p>ای که شد نام تو در بیا پیش فرست علوم  دیدن روی تو نظار که ماه عید است  ای زرامی تو عیان حکمت اخلاط  و متادیده فغان تو سپید گام غضب  تو سن کشش ایام شهابیل و نهار  سروری مفتخر از ذات تو آرد سبحان  چون نیرنگان جفا پیشه دریم تو منشد  سینت قاطع بود و اندک در روز نبرد  و دوران تو شهید است بعالی نسب  نایب پنجاب پیش از گشت خلق تو خستن  آن هجای که ز اقبال تو بر شام و بگاه  انچه زین پیش بسوی تو نوشته ام در گاه  من از آوده وحیت گری افصول فصول  راست نیست که از عشق تو بچویشم  ایک با این همه ز صدق دل و سوز درون  چشم دارم ز تو ای مرجع ارباب هسته  پاسخ نامه سابق بفرست از ره لطف</p>	<p>شهره از ذات تو در حلقه جهان نامور است  و اندک کس که شش ناسای ضیای قمری است  شان اسکندری از روی تو در جلوه کردی  چشم سربنگ فلک منفعیل از فتنه کردی  رام تو گشته و دایره زلال ام خمیست  بلکه ممتاز با نکلند طفیل تو سیدیست  زیر پای تو صد انبار کلاه تریست  برق تیشال سبک سیر و سبک پروریست  خانه پرورد تو خود ترس دالا گهریست  کشور هند خود آبا و زنی کو سیر است  در مدح تو تسلیم را روش کبک وریست  که بی جلب منافع سبب و حلیه گریست  انجین بی منبری خوار از گدیه گریست  را ز دل پیش تو گفتن همه از بی خبریست  بهر اقبال تو مصروف دعای حماسیست  بجواب غزل من که بالفاظ درستیست  گرچه آن نزد تو مجموع شود پیده سستیست</p>
---	--

هست رسو از حضور تو بسا دور و بید  
عذر بند یک که از غایتش بے خبریست

<p>مینو نیم نامه شوقیه را بر نام دوست  ز زشتار اکوت از برگ گل با صد نشاط  کلبه تار مرا از روی خود پر نور کرد  آب حیان را بریز ای خضر فرخ پی که من  من تر اگویم نیم خلد یا عیسی و سید  هر دم آن خورشید را و بالای آن جلوه کرد</p>	<p>غم مخور حمیده که خود عرش باشد بام دوست  بیند که بلبل گلشن عارض گلقام دوست  با و صبح عیب یارب در جهان شام دوست  سید هم جان که پیش جبهه از جام دوست  ای صبا که صبح دم آری من پیغام دوست  رفت چرخ چهارم یافت بگر بام دوست</p>
--	---

	نقد جان بی بهار سوانتار را بکن هی نمیدانی که هست این بر تو وام است	
<p>تا مریدش شو من در ذوق غوار کجاست مختصبت بر هست بگو غایت خفا کجاست هم نشین و طعنه دم دیده بیدار کجاست زلت شکر کجاست کجاست کجاست لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست چون تو ای محبت رغابت همیار کجاست</p>		<p>اشفاق و ممتوا ای شیخ ریا کار کجاست زنده باد که نون رویت نعل دارد غیر آن دروغ کز آن خلوت دل پر نور است بلوه فرماست سیر و زنی ما غم زدگان حالتی رفت بدل در غم هجرش که میسر سومنائی هست و گم گرچه ز بهای غریب</p>
	خوی من قافیه منی هست و گز در سوا در جهان قدر شناس فن اشعار کجا	۵۸
<p>جان را فدای یار بکن انتظار چیست ماصل ز مقدش سرگور و مژده چیست نفسیده ام که معنی عز و وق چیست بان استبار زندگی مستعار چیست سیم خزان چه چیز و هید بهار چیست دانه که خنجر چشمت پروردگار چیست</p>		<p>ای دل بگو که این همه جبر و قهر چیست بعد از فنا و حال حقیقی چیست بیگان تا بوده ام و میل به عشق تو در جهان ساقی ببار باده که آب حیات است چون باغ خلد در روضه حاد و ملک است نقش نگار روی تو آنکس که بنگرد</p>
	رسو اشقیع است رسولی که با هست ما را غم حساب بر و ز شما چیست	۵۹
<p>ز که سپهر افش اندر گلو گرفت خوی شمعش هم از مشک بو گرفت چون جادو باید که آن شست شو گرفت جاسی قلع سبوغ گرفت که گرفت نام خدا بر و در و جبهه گرفت از خاک ره نیمه و از خون خدا گرفت</p>		<p>چون تیغ را بست بت تنه گرفت آن روی پر پیاز ز گل در لب گرفت زاده چو تو که در سالوس پاکت خوش بیکشی که مشرب جشید تازه کرد خوش گری که در طلب جادو مراد هر کس که شد تشدید گاه تو در جهان</p>
	از یاد بر و نقشه قهر و مهر را	

	رسوای جویر و سلم تو ندانم که گرفت	۴۰
برگه ز بعد مردن مانو خوان کیست زیرا که دلبسته به پیر و جوان کیست شکین غنچه چشم تو در آهوان کیست در چشم عاشقان تو باغ جهان کیست	این یکی رفیق ره بیکیان کیست گر شیخ شذو بهت چون من عجب مدار جانان بوجفت او چو نویسم که نزد من گویند غیر کوی تو خلد اند بهت هشت	
	رسوای ایران گشت ز محبوب کاسیاب نزدیک عقل پاوشه کامران کیست	۴۱
بر قتل جهان تیغ دو دم زرب که داشت جلاد فلک هم زبان لفظ حذر داشت کان شوخ چو نعل بین زان طعنه داشت آه من دل سوخته چون برق شرر داشت مراگان بگردوز تو هم فکر دگر داشت این نعل امید آه نه بر کس نه خرد داشت	امروز جبین کلان ز سر داشت آه چو بقتل بیت سفاک بکشتن دی شب ز محبت اشری رونق دل بود در سوخت از آن غرس ناموس فرسیان صدیاد نگاهت بکین دل من بود عمرم شد و یک میوه وصل تو غیب دم	
	محو شد در دو جهان هر که رسوا بطفت جناب اسد المذاخر داشت	۴۲
دیکه زمین آتش خاموش چه کرد که بر من خست بیهوده ز دل من دل اصحاب کرم خست بر حالت من شمع به پیش لطمه خست و آتش که خورشید بوقت خست از غیرت آن چشم غزالان جسم خست از گرمی جگر گامه شرمنه جسم خست	از گرمی این عشق آن پنج سدم سوخت شرمنده احسان جهانی شدم آفندس دیشب که ز سوز دل سبزه تاب پیسدم هر صبح که از روی تو و آتش خود اندم تا برق نگاه تو در افتاد بعلالم در کوی تو چون مبعثع اغیار بیدرم	
	رسوای گشتم شکوه موزن که شب بویل آن شعله آواز دروس جسم سوخت	۴۳
شعله آه و فغان عالم بالا گرفت آنکه در چهره شربت آتشش موی گرفت	ای نه پنداری شفق بین گنبد خضر اگر رینه از آتش عشق جهان سوخت پس	

در

از شمیم غنبرش بر گزینا ساید شام گرمیال آنکه با او چیره گردد آفتاب دلبر با هر زمان دلداد که غیرست آه	هر که از گیسوی او بوی روان آساکرت عارض بر نور اعجاز ید مضیبت گرفت داد او را آنچه آن منتفعل از گرفت
---	--

اینهمه جام و سبب با صیت رسوا شمر من پوشش از باب خسته و یکقطره صبا گرفت	۴۴
---	----

چهره نورانی و آن زلف سیاه فامی هست نغمه چون زغم میچسبست دل ای دل مجلس با و هدام هست از آن زیر و زیر کفر عشق آمده خود ملت مضربه ما جان فسد اگر دم و اجرش نشد ایوانی خوابش جبهه صباست ز چشم تو مرا	صبح چون جلوه کند نقشش شامی هست که مراد لب کلفام و گل انداست هست اگر دشتش جام مگر گردش ایاست هست غیسب این تیغ ندانیم که اسلامی هست بهر چه که ده بگویند که نعمانی هست وز لب فعل تو ام تو ندوسه جامی هست
---	--

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا انچه ماندست همین تذکره و نامی هست	
--	--

روایت الشاعر

تیرید فصل بهاران النیاش النیاش از در و حیران النیاش و اورغیا همچو گیسو در از می خلد اندر خبگ شل خدنگ از تو اعجاز سنیادر در ظهور چشم پر نغم افشک باریدن گرفت از دم سر و وز سبیل اشکها خاطره مجموع ما را ب خطره	نیت ما را حبیب و دامان النیاش از تن من سیر و دبان النیاش ریخ و غنم را نیت پایان النیاش هزار مان آن تیر و تیرگان النیاش آه ای عیسی دوران النیاش باز بر پا داشت طوفان النیاش شد پریشان باد و باران النیاش برو آن زلف پریشان النیاش
--	---

در فراق است رسوا انیم جان الغیاش اسه مایه جان الغیاش	۴۴
---	----

طویرت طور باجم تو با من درین بخت روی تو شمع وادی این درین بخت	
--	--

ما را نشد نصیب شبیمش مندر حیف آنی که دین ز شیخ و برهن بر بود او جان فدا گشت که من استخوان کن بودم اگر چه فارغ و آزاد پیش او دین در فصل باغ جانیست ز نیم چاک	کوی تو هست غیرت گلشن درین کجاست بروی اگر بکشو دل من درین کجاست هر خطه ات بدشمن بد ظن درین کجاست دل شد اسیر گیسوی برین درین کجاست داریم گر چه چیب چو دامن درین کجاست
---	---

رسوا به پرورش چو جای ملاست بان غالب است باوشه فن درین چو
---

روایت ابی حمیم
----------------

ز ان بت سوال وصل نمودن چو احتیاج این دین دول ز پیش تو و پس چو ابرم هر دم باشک ریختن از پرده های چشم چون تیر گنجت به پیشانیست حالم تمام قصه قیاس کن قیاس ساقی تمام بزم تو رنگین نموده	نگ درش بنامیه سودن چو احتیاج سرمایه خساره ر بودن چو احتیاج رگهای ابر تر بکشو دن چو احتیاج روی رقیب تیره نمودن چو احتیاج از نامه بر فسانه شنودن چو احتیاج عامت فیض خاص نمودن چو احتیاج
---	--

رسوا کن سوال کینه ذات کبریا لا و نعم ز خلق شنودن چو احتیاج
---

زنج و تاب بود مار گوسر ایا کج سبب شکست و بر او فتا و شکست اگر چه باخته تر در استی بر قیاس خمید قد صنوبر شرم قامت یار ز خشم و قهر بیا میخت هر دو ابرویش ز کج روی تو درین عالم فدا پیروز رخ آردار بر سیدان آن بت ترسا به سجد رفت و نیاورد و در و کج بود بیا دایم تو چون آه بر شمع از دل	به پیش زلف سیاهش نباشد صلا کج بچه ساقی ما گشت جامه سبک کج و له مبارز بجا نواز خود خوار کج ز بار منفعت گشت سر و عنای کج چه خوشترست بهین اتصال کج باج کج است هر که بزیادار عقبه کج شود ز خلبت آن ذرو و کجلیسا کج سپردن گیسو را به عشق لیلی کج شود ز صدمه آن بام کج گسری کج
---	--

<p>لعل دار عشاق می کشد شمشیر          بسین بچشم تنایا روح رفعت بجاه          فدا شد از تیر و دل ماه چاره بخشش          چو نیت سوی کجی طبع رستان باطل</p>	<p>که گفت ابروی خدایا خدایا کج          چه بین که زد و شوی و شستنی مسلح کج          چه کرد از زره اگر او بر دست زین با کج          رویت کج نمشاید بیان سوا کج</p>
<p>رویت جیم فارس</p>	
<p>داری نه خیر از من رسوای جهان تیغ          در خوبی باز محبت چه کلام است          ای ناله عشق مگر شعله پرستی          از ابروی خدای تو ناچیز بلال است          جز هیچ که منقش بر سینه تیغ نباشد          ای تیغ هر گشت من هست یقین</p>	<p>این زاری من تیغ و همه که دفغان تیغ          کاشخانیو تو هستی که سود و زیان تیغ          دل سوخت ز تاب تو نه جفاست و جان تیغ          شمشیر صفایان همه تیغ است کمان تیغ          در وصف سیانت تیر آید زده ان تیغ          بی حکم دل غمزه گوید ز زبان تیغ</p>
<p>جز تیغ بیا که نصیب من رسو است          حاصل نشد از بار که پیریشان تیغ</p>	
<p>رویت احیاء در زمین غالب</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>ای دل بیا که صورت دیگر کنیم طرح          مانند نرینه نیلی ست نار و دا          سوزیم دل بسینه زلف های مجرب          اهل خلافت گرچه نمایند قیل و قال          آن رشک حور در آستان آرایش          جن و ملک چو غنچه از او بشنوند</p>	<p>یعنی شال نیر خا که کنیم طرح          از و دو آه گنبد اختر کنیم طرح          اینک بین که افکند و مجر کنیم طرح          باری شیشه قبر می گیر کنیم طرح          باری چو خلد روضه دیگر کنیم طرح          آن ناله ابرو صده موش کنیم طرح</p>
<p>رسو ایا بیا که علی الرغم رو نگار          از کوی یار کعبه دیگر کنیم طرح</p>	

بزمِ عشرتِ جمشید بود جاسے قدح نہادہ بہت بزمِ نوخیز جاسے قدح پیرس ازین ست ازل بہائے قدح صفای باطن صافی بود صفائے قدح نرمی صبح بود جبکہ ضیائے قدح نہادہ انداز خوشن بکھیائے قدح نثار ساقی ماباد و ہسم فدائے قدح سیدہ ہست نہ ہی طالع ریائے قدح	لجہ در خرابہ دل بہا گنہ ہوا ای قدح دعای گرمی محفل چہ گویت ساقی میرس قیمت سے راز ز ہوا ہی شبای کیسکہ پاک در زنت نیک میدزد درام مطلع انوار غاوری ست درام مس وجود ترا ز جیفہ غنی سازد ز عقل و عاقبت و ہش پنجہ ایہاد درم بزمِ عالی مہ طلقان عرش مقام
---	---

اگر چہ پیغم از می کشان لے رسوا  
خوش آیدم سحر این ذکر دلکشائے قدح

رویف انجاء

مطلع

چو جان کردن شود بیگاہ آغ بشوخی رفت بی تابانہ آغ بمانوش ست این ہما آغ شدہ میخانہ آتش خانہ آغ کشید آن گیشوش را شہ آغ سوز اسی آہ این کاشانہ آغ نور ز عشق او قرانہ آغ اگر نیت آب و دانہ آغ	شد از بزم سن آن جانانہ آغ ز چشم عاشق آن برق شعلہ ز ذوق سے دلم گشت دوا ز گرہ سہا سے می زاب چہ گویم پریشانی نصیب عاشقان باو دلم خود منزل آن شعلہ زوہ ز مہر دست ہر دیوانہ عاقل ز دگر و شراب استغفر آغ
---	---

بکونیش رتھی کیسا رسوا  
کجا آن بہت مردانہ آغ

ہر زمین غالب

ای نگاہ تو بیشبیک جگہ با گستاخ  
بچو شیر تو در برش ہر گستاخ

<p>خوش تماشا است که پیوسته چو صبا قضا سکب دندان تو کان غنیمت مروریست سرفرازان بجناب تو بهر سهو میجو د</p>	<p>آبوی چشم تو و صید طهر باکستان ز آب و تاب است بنارنج گهر باکستان استانیت بفرود کردن سر باکستان</p>
<p>بسکه رسواست سر سیمه و گشته ملام شد ز آوارگی دل بسفید باکستان</p>	
<p>در گلستان چون نمایه شو گلزار رخ رخ بتاب از کج و بیار است بازی کن رخ نگر داند از ان گبر و سلمان خطه از چراغ طلوع میسر انم سخن چون پیش او لین ترانی گر جواب عاشقان گوید سجت ز گنجی ملک حلیه را گویند تخیل کرد آن نگارین از خادین مضیل از ساد چشم خواب آلود و جانان در گلستان کشاد تا شمشیر اشید از رشک آن گدیزد تا لاساز و دلم ساحت بساعت چون</p>	<p>غنچه سان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ غالب است از راستی بریل کج و بیار رخ شد مقرر قبله هر کاف و دیندار رخ بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ ز آتش موسی فروزد آن برنجی بیار رخ چون نقاب آسا گرفت آن نف غیب رخ پای او شد شعله از نشان مطلع انوار رخ ز گس شش لا نهفت از ز گس بیار رخ که بگیوش نمایه نانو تا تار رخ کوه هم آهنگ آن بر تافت سویتار رخ</p>
<p>خوش بخوان و بهت و جی بر فراز صطفی ان کن رسوا بوی قبله ابرار رخ</p>	
<p>رویت دل</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>ای باد که شان ابر بهار است بهینید از چشت و تیا بی خاطره چه گویم تیر می کش بر زده در سینه غیرم ناخن تو آن فرقه تیز سپر سید در شادی و غم هر دو کند نوحه و شبنم</p>	<p>نار یک و سید چون شب تار است بهینید سپاه جغت روغبهار است بهینید پیکان کسنگ گذار است بهینید ریش است دل و سینه بکار است بهینید این غم زده دل شنید به دار است بهینید</p>

مردم ز غم لاله رخ و داغ که سر و دم این ماته دو هفته است که دار و فلک	بر مرقن بن شمع مزار است به بنسید حیران ز رخس آئینه و است به بنسید
رسوا که سبق بر روز افلاک فرست در گذرش گرد و غبار است بنسید	
مطلع	
شب که دل در وقت آن ز بهر رخ سپار بود شب که بود افسانه گیسوی او در آن شمع در کاشای بن شعله خن میسند آنکه مشهور است جیون در جهان خاکدان شیخ بگسستش مگر برگزیده است از غرور را از عشق اندر دل صد چاک پوشیدم بزور	آنکه شب خیز من فریاد موسیقار بود بزنه بان شمع سوزان نیمه نهار بود جلوه فرما در دلم آن آتشین رخسار بود چون بدیدم شمع از چشم دریا بار بود رشته جهان کسی یار رشته ز نار بود ورنه چشم خون نشاغم بر سر اظهار بود
وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن بی د بر گل گل دروید و بلبیل سر ایا خار بود	
در زمین غالب	
زبان از شعله دل برگ آتش پرده امانه سیکدم در در سحر او در بود آن تیغ گیش سپرس از پتیرایهای دل که تیغ است غنا چو ستر تا کسی از حضرت عشق خاک شست بکوشش خاک گردیدیم و شنید آن پری سحر پست از شور و غوغای قیامت بران قبای کبر اگر خود پر نیان باشد و گر ویب فلک با سرخی باغ و جاس عشق میبازد چای چراغ کم سازی ز سوز دل که خود مریم ز بس پامال کردی لاشه اشکستان قائل	دل از تاب فرقتش غنچه خوشیده را مانده به پیشانی ماخون صندل سائید و را مانده بعینه بمل در خاک خون غلطیده را مانده آنکه از وی شرف از کعبه برگردیده را مانده هنوز افسانه ماقصه نشنیده را مانده مگر این کاسه گردون سر شوریده را مانده بعزت کے لباس کنند و پوشیده را مانده شفق بر روی او هر شاخه نموده را مانده بزم خنم کنه اش کافور آتش دیده را مانده کعبه پایت کف دست خاکیار دیده را مانده



<p>نقاب انداختی تا بر رخ پر نور او گیسو رخش خورشید زیر ابر و پوشیده را ماند ز چرخ آموختی شاید فنون مردم در کار که مضمون جفاست معنی در دیده را ماند</p>	
<p>بگفتم حال خود را سواد لی شنید آن لبر چنین گفتار سوزون قول ناخجیده را ماند</p>	
<p>دیگر در زمین غالب</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>از صومعه آغاز شبایم بدر آورد زادین و میخانه کجا تقوی و زهد است چو بیان چنان بقعه مدیدم که درایم آن گلرخ می نوش چو سامان گز کرد رقم من با تهم زده در مجلس شیش خون ریخت چو شکری دم تیغ تو گذارم ترو منیم تیغ برسد که دوران</p>	<p>دین سرخوشی و ذوق شرابم بدر آورد تشنوع گوازی کنج خمر ایم بدر آورد گر بخت ز کوی تو بخوارم بدر آورد از سینه دل بچو گیسو بدر آورد آن شوخ صبد ناز و عتابم بدر آورد کز دهنه روز حسام بدر آورد گو یا در خیم بادیه نایم بدر آورد</p>
<p>رسوا صفت ابروی قاضی چو کوشتم خنجر زنیاس بجوایم بدر آورد</p>	
<p>مطلع در زمین باطلق</p>	
<p>عقل و دل و دین تاب و توان بود که او بدد ظلمت بر بود از شب بطلد اسیر گیسو گیسوی سیاهش که بود در نزن ایمان هر گاه که از کوی خودم راند ستگر معلوم قدم نوشی زاده شود اکنون از خور و ن می بس چه کنم من که دل مست روشت بخون خود و افتاد بپایست</p>	<p>سر پای که میداشتم آن عمر بده چو بد نور رخ خورشید هم آن روی گیسو بد دل از من سودا زده دین را از عدو بد صد گداز خجالت دل من از سنگ کو بد گفت فکند آنچه که از حلق فسد و بد آن فیض که بر دست خود از جام گلو بد جان باز تو این صبد دسترا بعد وضو بد</p>

<p>خون گشت دل ناله تا تا رستا تار شاید که نسیم سحر از لعل تو ببرد</p>	
<p>چون پیر میان گفت که بان جام بیارید رسوا ببرد و دوش کرد و بر دوش ببرد</p>	
<p>مطلع</p>	<p>۸۰</p>
<p>مثال سر و آه عاشق آزاد تو خیزد چسان ای رشک خور این سایه بی ابر تو خیزد قیامت برنجیز و از عدم همزاد تو خیزد نه مردست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد به از جوهر که آن از خنجر فولاد تو خیزد جمال و دلبری که شهر حسن آباد تو خیزد شید غمزه است نوین کفن بر باد تو خیزد که در روز قیامت سو سو فر باد تو خیزد نه در اولاد تو باشد نه از اخلاص تو خیزد دیم سر و از گلوی کشته بیدار تو خیزد جز آنزادی چه از و از دست که از تو خیزد یقین ای چرخ دود از دوده جلال تو خیزد</p>	<p>چو در دل عشق قد غیرت شمشاد تو خیزد بشاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها تو ای شور قیامت بوده بافته تا توام بامید وصال جو زینت ای بهشتی تو اگر در معوض عرض اندازی چنین بار و بار کجا برنجیز و از کفان چنین ای بوسه شانه بمشر حمله خون گریند چون از مدفن عزت تیرس از ظلم سید ای بیت بر سا از ان شمع چو من یا حضرت آدم بعش حسن گندم گون بلز زانه شری را تاثر یا گرد و هم گشتن عجب داری که شید ای تو ترک دین نیا اگر آن ترک آتش خو که خند و بخور زیج</p>
<p>خمش رسوا که حسن خانت سو قون حشمت شد چه از صوم و صلوة آنکه چراز او را تو خیزد</p>	<p>۸۱</p>
<p>در سم از گرمی آن آبله در پا افتد عجب نیست که آن در سر سودا افتد در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد بیگان روی زمین گنبد میافتد دایغ شکش بل لاله حرا افتد رشته گومر و در باز بر پا افتد بایقین از گمش مطلع بضیا افتد</p>	<p>در سرت چون هوس سبتن خا افتد ای که بر خاست ز زلف تو با افتد گر نه از زلف تو زنجیر بود در پایش آه من گر نکند کار ستون استیفت چشم ز گسفتد از بر رخ گلرنگ کس سلک دندان تو که وقت تبسم پند بیدار چشم فلک عارض زیا نیافتد</p>

<p>میردم گاه بصر او گهی در کوش</p>	<p>کار دشمن نه بدست دل خید افتد</p>
<p>آسمان بسید اگر نظم مرا ای رسوا</p>	<p>بیگمان از نظرش نظم کشاید افتد</p>
<p>تتمانه قمر شوق تماشای تو دارد عالی هست دماغ تو بعالم چو سیاح بین حال دماغ من سودا زده ام قیس بر سینه گل داغ تو برداشته بلبل گویند که فتنه است در آغوش قیامت تندست از ان قوت جگر ز طیب بان جز من که دلم عاشق و مشتاق خدنگ بگذر بگجستان که سبزی و بید شوق</p>	<p>نور کشید نظر بر رخ زیبای تو دارد امچ فلک این بام حلالی تو دارد آتش تنگ گیسوی لبهای تو دارد گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد گویم که بر قیامت رعنا ی تو دارد کان لذت لبهای شکر خاسی تو دارد ای خشنه جانان که پروای تو دارد سر بر قدم سایه بالای تو دارد</p>
<p>رسوا چه توان کرد که این بند گردون</p>	<p>ما تمکده را سکن و ما وای تو دارد</p>
<p>ذکر موزونی شمشاد بعالم رسد بنشین سینه ام آتشکده بسد دیده کوی تو دعوی انا الشریک کند ساغر زنده گیم با دلباب ساقی جنار روی عرق کرده آن شاک خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد هست رسوا نیز از رستم مردان</p>	<p>شانه اش گر به طره چشم رسد به قف و تاب دلم نارجم رسد تا قیامت ز جش نیر غم رسد جام من گر بلب تشنه و ما دم رسد که لبه لطف بختش گل و شبنم رسد آنکه در ماهیت روح مجسم رسد خاک سپهر اگر آتش بخاک رسد</p>
<p>تا که بر گره گیسوی جانان زدند آه در سویم گل نقش اندند بین چاره نیست زلفتی که در روز و شب عشق آن مخزن نارس است که در روز و شب آشنایان محبت همه در قلم غم</p>	<p>سرم سنگ و بیاچم همه جولان زدند سفلکان سنگ بفرق منی روان زدند زاهد ابرو من ساغر پیا نه زدند ریخته از شر ریش و پر پر وانه زدند غوطه بر غوطه عشق در یک دانه زدند</p>

زاهد آسا چه در صومعه گویم مرام آن گره را نکشودند که در کار من هست طوطیان را در لب پر تویش حکایت کردند	باده خواران تجسد در سیخانه زدند کاکل خرسیم و پر چتر ایشان زدند عند لیسان دگل زدند تو افسانه زدند
---	--

گیسوانش چو سیاهان سید دل رسوا  
بمجا بار و بر عاقل و دیوانه زدند

اندرین محکمه تازد حق شهادت خوبی طالع من بدین که دم عرض سوال بخت خوابیده قریب است که بیدار شود چون بآتش نزنم این کتب هفت ملل آن نهال که درین باغچه کن فیکون گر جنون گل گندم نزنم و خرمند و دم اول زمین بگرفتند به بهوش و آس سینه من چو فلک بین کبریا از آخر است بی طلب بسکه شدم در چمن گلر دیان یارب این تنگ دلبانان چو قدر گشتا تند	جاسی سپایه دل غایب خسرانم داوید خوب رویان بلب تیغ جوایم داوید مژده مقدم جاناتان بخوابم داوید که ازان عارض بر نور گشتایم داوید در آب شمشیر استیسا هم آیم داوید عشق گل فصل چمن عهد شبا بجم داوید بعد ازان رخ بچکان باد نه نایم داوید و غنای مرید و حجامم داوید ضیف ناخوانده ز خود زنده بسلامم داوید یک سدا لم شنیدند و جوایم داوید
--	---

هست رسوا غزل هم غزل که گفت  
ربا رنی شنیدند و جوایم داوید

چو عقید من که در ذری بزار خواست بر کاب تو بیدیده و غور چو نید گانت من و دشمنان صحرابا صید بوردن چو ادم بر آید که خودم جنون را بید کف پاکه خارش دشت تو گدازان که نیک نه مرا گمان آن بزرگ تو ترک ناخت آور ز که هست تو ای دل به قیاس نه آید بگر نیز از شخص پسنگه تالی اول	که ز گور چون بخیزم بفر خواست بشکوه یک تازان جو سوار خواست بهین کعبین که گاه بی شکار خواست بگرفتیم آنکه مانی جو سوار خواست بسیه سویم گل سب خا خواست بے غارتیدن بن دستار خواست چو بنور عشق و شمشیر بار خواست تو هم از ناگولی سوار خواست
---	--

این شعر در دیوان  
از غزل نزار است  
تخلص نادر است  
که از غزل طالع  
علایت زار کو  
بلند و رنگ نیا  
ملقب چو طالع  
نیز است

	غزلی بطرز نائل رسو ارسام شود چو طلا بزم معنی بوقار خواست آید	
<p>بهر قتل عاشقان چنگیند خانم میرود او بگردون ناک آه و فغانم میرود بچو طوطی بر فلک سحر در دلم میرود از بزم چون تر آن ابرو کم نام میرود رونق گلزار با از گلستانم میرود مین که سیل خون ز چشم خون فشانم میرود باد سپیائی مکن اکنون که جسامم میرود</p>		<p>۸۸ اللهم اللہ سدی مقتل دستاغم میرود الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر شرم کن ای غیرت شمشاد از آهیم میرود بیکشتم خیاز به خیاز نماند گمان غم رفیق میکند از بزم آن گل بین بود ایس از دیدن آن وی گلگون کنیز ای صبا آو جواب نامه زان بختیستر</p>
	<p>۸۹ اصحاب رفیق رسو انباشد در جهان خود به عالم شمرده حسن بسیارم میرود</p>	
<p>رحمت بروز حضرت قدوس میرسد اورا بدایغ کے و طاقوس میرسد زلف دراز او پی پاپوس میرسد گر شیخ ز هست دعوی ناکوس میرسد دستش کجا به پردہ فاکوس میرسد این عاشق تو بادل مایوس میرسد</p>		<p>۹۰ در کوفتش از کسی زمین بوس میرسد در سجده بار سینه من رشک گلشن میرسد بخت سیه کجاست که پامال سازش خواهد که همچو خلق فریب خدا بر او پردان گویم میریج به و فراق شمع شمع غیره بار قیاسان چه بر کشته</p>
	<p>رسو اکعبه رخ کن و جرت زبند هم بر دم بگوشش ناله ناکوس میرسد</p>	
	رویف الدال	
<p>۹۱ مریض افتاده ام از غم شفا یمنیزه از غن به بین اشک چو باران قطره قطره از غن مثال شعله خس شعله با گیسند از غن که ناک چون چراغ از سوز شگش خیزد از غن</p>		<p>۹۲ در یغ اصله مکن با من بنام ایزد از غن چه پر سی با جراحی چشم من از نامه بر جان ز سحر ریش بنگم زانکه سوز وقت در مگردار و قلم آهنگ و صفت عارض شون</p>

<p>سخن با کاک رسوا اتصال معنوی و چو حرف عشق که حسن بداد آینه دواز کاغذ</p>	
<p>بوسه آن لعل شیرینیت چون شکر لذت شریت و حش بود درمان جان ناتوان تشنه افشرد و انگور در روز جزا چیدن سبب زخم آن خوش بود اندر بها</p>	<p>کام جان قندی نمیداد از این بهتر لذت در تب هجران نباشد شیر و دیگر لذت شریتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذت هیچ آن هرگز نباشد میوه دیگر لذت</p>
<p>سرغشتی بخش دماغ من لب بیگون است نمیت ای رسوا بجز این با دوه احمد لذت</p>	
<p>نسیم آوروزان دلدار کاغذ میجای جهان مانند قنود ولاکن حسد ز جان ناتوانش صنم مکتوب من گرفت و فرود چو رانم زان لب نازک زخنها چوب خط مراد آتش انداخت</p>	<p>مغنی همچو زلف یار کاغذ فرستاده سوی بهار کاغذ نه بیند تا کسی را غیار کاغذ که خاند هست یک طومار کاغذ که هست آن لعل گوهر بار کاغذ قلم شکست و شد فی الناک کاغذ</p>
<p>خدا را تو بکن رسوا که در دست چو روی خود سیاه بسیار کاغذ</p>	
<p>رویف الراء</p>	
<p>پای و آه پای کشیدم بشکر بیان زلف صنم را اگر چه پایت که نمودی و کا هدیه همچو مو شستم صنم که قطع تعلق نه غیر تو کردم درین جهانم و یک کس نه اندم که گو بنیم غمزه نگاهی بسوی من کن با دعا بگفتم و دشنام از تو شنیدم</p>	<p>شب فداق به بستر تپیدم بشکر فسانه خواندن افسون دیدم بشکر بگنجه معنی و رمزش رسیدم بشکر تو باد و بخور و از خود رسیدم بشکر ز خلق گوشه عزلت گزیدم بشکر بشاک و خون سپیدان تپیدم بشکر که فروختن و در خسر دیدم بشکر</p>

	گذاشتم از لب شیرین بوسه اش شک	بیا بیا لب حیرت گزیدم نم بنگر
	بگورن همه ترکس مید و بس سوا بروی یار شناسی دیدم نم بنگر	
۹۳ نگو میت که تو در بریم خود ز من یاد آر بقصر خود چو پیشین و پر نیان پوشه بپیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ چو قیل و قال بذر خفی و با بجهت دلا ز غنچه خود اگر به تنگ آئی دلا چو بگذری اندر چمن زنگش یار	مگر بفصل گل از بلبل و چین یاد آر ز حال کشته بی گور و بی کفن یاد آر قبای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر ز نام پاکش در ستود و در علن یاد آر چو گل سنجند و از ان غنچه بزم یاد آر گل نظاره بچسبند چمن چمن یاد آر	
	مردم از ز فراشش عجب چشده رسوا ز سخت جانی مجنون و کوه کن یاد آر	
۹۴ می روم در دشت و دشت کار فرامی گز و عده امر و زور و دایت بهینو ابرم بصل عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر است در زمان حسن تو جاسی پری گنج خفا بخودی را که کسند و شوکت سلطان ای حبیبت مطلع انوار خوبه سیما	قیس رخت خود درون بند و بصحرای دیگر تا بفر دای قیامت بلکه فر دای دیگر آدم دیگر بود اینجا و حواسی دیگر هر عین را هم بهینم جز جهان جایی دیگر در حضورش همه مجنون نیست و دانی دیگر من باین خوبی نه دیدم ماه سیمائی دیگر	
	و غزل رسوا کجا بگنجد صفات ماه و رو در شنایش میبیم تر تیب انشای دیگر	
۹۵ بوده ام باقیس و حشی نیک بهتائی دیگر عده نعمای حبت جز لقائی یا نصیت عاشق طبع سیم و زنگه گنج مافیت جز غریبش دل چه باید بود جانا نه ام پوسه سبب ز خندان و لبش می بایدم سر و دشاد و صنوبر بید مجنون گشته اند	چون من رسوا نخواهد بود رسوائی دیگر این دل پر غم ندارد هیچ القائی دیگر بر تبا غیب این مجوبه سلمائی دیگر از کجا آرم بگو عرش مستلمائی دیگر خوش نیاید در مذاق جان مرا تاجی دیگر در خرام آمد بگلشن قد عثمانی دیگر	

<p>نرگس شہلا کہ قتان سست مفتونم نمود چون شود خاشاک مژگان خند بیلاب شکر خاک کوی آن صنم آورده ام ای ابدان</p>	<p>سن عجم مخمور عشق چشم شملائے دگر میزند از چشم گریان جوش دریائے دگر میکنم بنیاد محراب و مصلائے دگر</p>
<p>رو سپید از رستم کن یوم تسودا الوجه جز سیہ کاری ندارم هیچ کالائے دگر</p>	
<p>۹۴ میشوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر نیست ابرای من بیمار ممکن غیر وصل جز مضامین دیوان و ابرو انش یا دیت ای طلیب بخیر و شتر زدن از بهریت جرعه زهر بلبل در کش و دم در کش بر گلیم خود قناعت ساز و منزل بخوان</p>	<p>۹۵ بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر بها شخص سبب تشخص لطیفی دگر بامن بیدل چو داری رزم و ایمانی دگر دفع سودای محبت هست سست دای دگر چون دیاب دون مرو بر شند و کلامی دگر پشت باز من بر حرید و خز و دیبائی دگر</p>
<p>غیر اسباب سخن دار و نه رسوا آرزو بوافضو لاندنگر و دگر داسوائے دگر</p>	
<p>۹۶ ای نور ماه و خورز جبین تو آشکار آئی اگر بوحده سیما بنو نیت محو در فرقت طلیب بار و ببر این بوی نایبیت که صحر است عطر عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا زاهد بگو که قاعل محنت چو ن شوم هر دو بر ابر بند چو نیتند زیر خاک بهر تر ز ابدان ریا کار نند و حق</p>	<p>۹۷ فی سئے کیم دو اند ز روی تو شمس کز موت صعب تر بود این پنج انتظار این شربت بنفشه بنوشند در بنجا شاید شمیم زلفت تو بگدشت در تنار وزین آن گدایش و پیر تا جدار روز ازل مرا چو ندادند اختیار خوانی عبث تو قصه ناکام دنیا نگار مستان لای ابالی درندان با و خد</p>
<p>بیدار باش بر سر این خاک چند روز در خاک خفتن ست چو رسوا آل کار</p>	
<p>تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب مرحوم شیر خان پور ضلع بهوشیار پور که در تاریخ</p>	

لداخ و غیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر معده وزارت سرافراز بودند

آرخ ز غم رحلت جان علی کبر پیهات شباب وی و آن خوش بینی آن چشم شریفش که به از جهان طبعست صد عشق رسد از سن در پیش کیمس ز اولاد علی بود عجب نیت کزین غم لطف ابدی باد بجانش ابدالدیر همسایه لوی شد و از چشم ندان شد نوباد و بستان سیادت کندش نام شد گوهر آرویه هر گوشش بمبالم در داک جانی شده غموم ز مرگش	وز واقعه نزع روان علی کبر با خلق حسن محسن بیان علی کبر در خاک شد این بود نشان علی کبر کز صدق بود فاشه خوان علی کبر جبریل بود در شب خوان علی کبر فضل صدی حسد ز روان علی کبر آن قاست و آن مژگان علی کبر آن کس که بود ترسیده و آن علی کبر آن نکته که آمد ز دها لعل علی کبر مجبور شد از جسم چو جان علی کبر
---	---

رسوا به کجا جسته تار سنج و فاشش  
سگفتا که چنان گشت مکان علی کبر

۹۹

رویت ز مهر حشر بود جان گدا در پیر پیر شجده باز است و حیل جو جان با ختم عشق تو با کج ادبیت نازت بجای خویش و سلا نقد نیا	وی گیسوی تو از شب چو آن ابر ای ترک نو جوان تو از آن حیل باز باری به بین که گیسویت من است باز هست این نیاز من ز تو بی نیاز تر
---	---

رسوا بزم شمع و من مان یقین کن  
گاسه ندیده ایم ز تو سه فراز تر

در دلیف الزام

۱۰۰

مار ابلب نیامده آه و فغان بنور دارم نظر بلطف فدا من و بیجان شد عمر پاک نشسته می از سرم گذشت می بین سبال خویش زمین زان بنور فارغ نیم ز غم من این دمان بنور وز دل زلفت الفت پیر بنان بنور
--

در سینه سحر عشق تو دارم نهان هنوز دارم دله زگر می عشقت تیان هنوز ز ان بر جلالت دست مرا کام جان هنوز	رسوا کن مرا که تور سوا شوی چون گماهی گمان ببر که من افسرده خاتم یک بوسه داد آن برت شیرین ترین
---	---

ادغو و طبع حکم آلهی ست شکر کن  
رسوا چه میکنی گلله آسمان هنوز

پیش از باد و فصل صنم جام هنوز دلخ خوان لطفت آن ساقی گلغام هنوز جان نثار قاتل بی رحم دغدو کام هنوز جلوه فرما که خورشید لب بام هنوز در میان زاهدان شهر بدنام هنوز ترک آنرا رگم گفت اما دل آرام هنوز وا در غیاب مبتلا سے جور ایام هنوز	در فراقت زور و شب خون آل شام هنوز نیست محرومی چون در بنم می لیکن دل هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافل زود تر ای آفتاب سن بر بام سکان توبه پاکردم ولی در عشق دخت زرد لا در پند سپردم آن جان جهان جان ماهها شد روی خود بر تافت از من شک
---	---

پیشوای قیس و جانی بوده ام سوا بدبر  
لیک نزد خیمه مغزان جنون خام هنوز

اگر چه که کیستم اسی بخیر هنوز در پیرین ز عشق تو دارم شرم هنوز دوشم سبک گشت خود از بارم هنوز با او قناده ایم به فکر سفسه هنوز که سر زلفت شان طبع سیم و زر هنوز کم شدند زره سوزش زخم جگر هنوز شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز دیوانه است پند و هوس بیشتر هنوز	گرچه بجال خسته من بر لبش هنوز کیبار شمع روی منبر تو دیده ام تیغ آزما نیت بر قیبت از چو و رفتند هر بان در سبد نهایی کاس بر خاک غنیمت یا گل ز گس گهر فشان از آه سرد آتش و دلخ فرو بخت ترک سپهر خسته تن افتاد و ماه نو خوشید خون ز دیر به گهای چشم او
---	---

خفتن بجا که آخر کار ست و فرار  
رسوا چه ای باشی آگند و پیروز

از دهر و دیان آبروی چشمم زمره دقت سخن ای شوخ بد امان گهرم زمره
---

ای باد خزان چو وزی در چین هر ای آه سحرگاه هم غوش نشن کن دلدار یک غمزه که رنگین بهار	در باغ چو برگ گل تر بال و پریم ریز وی باد چمن خسته من گلها بزم ریز خون دل شورید همن در نظرم ریز
سوگند به جنت که در اشک پس از مرگ بر تربت رسوای خود ای ابر کرم نه	

در سحر تو ای جان جهان مرده ام مرده در مجلس عیش تو چه آیم که ز جویست از گلشن کویش ز سر سبز نیست ای شوخ چو ز باد که بسین شک مزاج	پس حسرت دیدار بخود برده ام مرده در غمکه ده خیشتم از زرده ام مرده ای باد چمن دور که پشمرده ام مرده از سردی سپهر تو دل فزوده ام مرده
بنگر که چو رسوا از سر سیمه دماغ عقل و دل و دین را بتو سپرده ام مرده	

روایت سین ممله	
----------------	--

از تو ای وحشت دل خانه بیابان بس چشم خنبار من از عشق لب لعل نکا نطق آموز که بالذات کما نیستیم ای چو گوئی که فلان شک تصویف گفت یکی من که نهاری که قطره اشک حسن پیشانی تو آینه عنوان محبت تا بدل جلو آه حور شامی بگذشت بین که مجنون تو باد اسن صبر کچند	شمع در کلبه من چشم غزالان شد بس شده خلق به با قوت رقم خان شد بس آدمی از شرف ناطقه انسان شد بس سخله بهر دوان تارکایان شد بس شمع بر تربت مقتول تو گرمان شد بس لطف رخسار تو دیباچه آران شد بس مثل آئینه دل غم زده حیران شد بس این پندار که او چاک گریبان شد بس
---	--

بلیه بر گل روی نشد نغمه بهر آس هست رسوا که عشق تو غم بخوان و بر	
--	--

در زمین دیگر	
ای در حضور عشق زلفه در غنا پیرس	اینجا تمیز تر شب شاه دگد امپیرس

<p>تا شیر حسن عارض آن سدا می پرس گاست ز خضر نیز ره دعا می پرس از ناز وک بلا و غنک قضا می پرس از عارضش گوی و ز حسن میا می پرس ز نهار حال گشته ناز و داد می پرس از صیبا جوی و هم از کییا می پرس بشنو تمام قصه مایه ز ما می پرس</p>	<p>دل تاراج بچو کسان ست ز احمد خود را بچویش کم کن و دریاب کام جان نه انگس که شد نشاء تیرنگاه یار نوریش شال شعله طورست ام شکار ای بانی جفا و ستم شق جور کن بر دم جوش کوش و کن خاک خویش را حال خزانیت بیایان رسیدی</p>	
<p>دارم نه جز شفاعت احمد و سیله رسوا از بول عرصه خون در جابل</p>		
<p>در زمین و دیگر</p>		
<p>وز گر یه چشم غایت چون نکرده کس جز چشم آن پری تو افیون نکرده کس خود گوش رفساء مجنون نکرده کس هرگز جگر ز خشکی افیون نکرده کس</p>	<p>دل را چون عشق تو پر خون نکرده کس ای دل بجزیرم که تو دیوانه چون شدی تا شد عمر بخلق حکایات و حشمت در عهد شک مغزی زاهد که بیش با</p>	
<p>رسوا چرا عیش غم عالم بی خور تیمار داری دل مخزون نکرده کس</p>		
<p>در زمین و بالای</p>		
<p>ایکه از پیر ستم نارسد افسوس افسوس تکر و صفت کربا رشت افسوس افسوس ست و مدح و شوی و خوا رشت افسوس افسوس وقف و دانه نما رشت افسوس افسوس یار من بدم اختیار شد افسوس افسوس دل که آن خائده دلا رشت افسوس افسوس</p>	<p>جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس و که اندیشه من راه عدم پیش گرفت ویر تا بیکه چشم ترا زاده شکست سکه که آنده بدر صومعه می سایدیم چون حرا گاه برآرم نه دم سوز و دل سوختم از اثر ناله عالم سوز</p>	
<p>برو رسوا دل من آن بت باز نشین یوسف من سر بازار شد افسوس من</p>		

در مرگ جناب نشی رام پشاد صاحب میثی سابق اجنئی ممالک محفوظه پنجاب و شتره و  
مال محکمه عاکیه نشی شش سلج حال تحصیل ارضاع و پیشگاه متعلقه ممالک نکال گوید

پایه اری بود عمر جهان را افسوس صرصر حادثه گیر و زین در بارغ رام پشاد که علامه دیری بودست حیف صد حیف که در عین شباب آن یکهزار و دوهصد و یک و نو دجری بود و شش دوست صفت از غم آن دنیا	احسب آخرت خود پیر و جوان را افسوس ازین منج کنند سر و روان را افسوس مونس بود من سوخته جان را افسوس کرد پدر و جهان گذران را افسوس کاجل آورد ز پاسرو روان را افسوس شد ازین واقعه بهمان فلان را افسوس
--	--

حاصل از نوحه و شیهون چه بود ای سروا هست از مردن او جمله جهان را افسوس
--

ردیف شین مجبه

کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدش چون اولی الابصار پسیدم از خاک دیش جاده هست این گزان ماهرب شد بک رحمت انیز و مجسم گشت و بر سر جا گرفت بسکه از فعل شکر بارش شفا پیدا شد ریشک نگذار و مرا تا گویش جان جهان آسمان خواندم چه دیدم آستان عایش این غلط کردم ز نادانستن علم حساب بودش ابروی مقوس چون لاله ماه عیب	سجده گاه و چمن دانس و قدسیان نامیدش بی تکلف کحل چشمم عرشیان نامیدش حیف از غفلت شعاری که کشتان نامیدش پاره ابری که چتر و سائبان نامیدش بوسه گاه عیسی معجز نبیان نامیدش خواندمش روح مجده و محض جان نامیدش واسان را چون بیدم آستان نامیدش بود صفر بعین لیکن دهان نامیدش گاه عقرت گفتم و گاهی کسان نامیدش
--	---

هست از موسیقی کلانان جهان سرواکی از تجلیل شاعر جاد و بیان نامیدش
---

و بگرور زمین غالب
-------------------

غمره چشمش بر بین و ان ترکناز آوروش دوستان می میرم اندر حجب لیکن بر پشت می کشد یا دوش و صلش و لیکن زان دوپند ز صفت طولانی کند جان شد اما باقی است الفت کوی خرابات از دل من چون رود یا دگر دامن مگر پروانه اندر عشق شمع بسکه آن بت که دو دعوائی خدائی شکل است گوش عارف خود پرست از نغمه توحید صیبت می پرستد هر که ابروی منم بی حاصل است	برون از عاشق دل و خون کرده باز آوروش نماز از من بعد عجز و نیاید آوروش از هم آغوشی ایابردم بناز آوروش عمر کوتاهه قصصهای دراز آوروش که تواند سپند و وعظ از باوه باز آوروش سوختن خود را و در سوخته و گداز آوروش رخ بدرگاه خدای بی نیاز آوروش مقدم مطرب بزم وجد و ساز آوروش رو سوی محرابی که بر من ساز آوروش
---	--

هست رسوا عاشق بدنام در آفاق و بس  
مصلحت باشد نه بر افشای راز آوروش

ما بر بنداشتم خانه خویش گشتم از خویش نیز بیگانه عاشقان دیگر اند و من همه عمر در غم بجز از خویش سرشک تبع گلگون سخن نمود مرا آتش عشق بود آنکه سوخت عند یسیم که بسته ام در باغ هیچجوی سرش شکافت و لم	هر گجا بر آب و دانه خویش نیست کس در جهان بگانه خویش عاشق طهر از عاشقان خویش هست در راهی که خانه خویش من و پیر این شانه خویش جبل طور از زبانه خویش از خس و خوارشانه خویش چون بکا کل شد شانه خویش
--	--

حال رسوا نیست بگو رسوا  
نشووم من بجز فسانه خویش

ایدل بدم ناظر آن بکلاه باش خوکن همیشه با پیش و اضطرار باش طاعت مکن مگر ز غرور و احتراز باش دلبر جگر ز قیر مشک نموده است	مان فارغ از نظاره خویش و ماه باش دایم حریف نامه و دساز آه باش می خورد ام لیک خجل از گناه باش ای ناوگ نگم تو بر بیم گواه باش
--	--

بالای بام در شب متاب جلوه کن گر به گال تست کسی خیز خیز پیش	شوکت ربای این مه انجم سپاه باش هر دم بقدر وسع بقدر رفاه باش
رسو اگر امان طلبی از فشار قبر پیوسته در پناه رسالت پناه باش	
چون روی خودش از غضب فروخته پیش شد تابع چنگ زدوش گردش گردون ای ترک ستمگار فلک تیر که داره هر کس که بشه کردنگا به رخ یار	موش و خر و تاب و توان سوخته پیش این سحر و فتنه از که آموخته پیش تیرستم آن از فتنه انداخته پیش از سنگ بود و کوفته سان کوفته پیش
ای شوخ تو و این طعن پیوده بر سوا عمریت که از غیر تو بردوخته پیش	
ردیف الصاد	
جانبان بیارگاه تو مارا چه اختصاص روی تو هست مطلع انوار خاوه آهیم می رسد چه برگاه تنگب در راه راست نیز قدم باید آهوا رنگین بکن زخون شهیدان ناز و دارد لب تو معجز احیای مردگان	یعنی حضور شاه گد را چه اختصاص با هر نیم روز ضیاء را چه اختصاص در بر دین پیام صبا را چه اختصاص با سنگ گلاخ لغزش را چه اختصاص در بسین نگار حنا را چه اختصاص اعجاز را اندای میجا چه اختصاص
بسیار شاعران زبردست بوده اند اشعار رست با من رسوا چه اختصاص	
آرزوی سحر این نه بدل پر اندک طفله کشک مراهی بقتار منگو کشته غمزه آن هر شب لعل بدین دور ماند نه طلبگار نه امد مطلق	که نیاید بهمه عمر زبند تو خلاص در حیم دل من بود همین حال خاص آن قیدین نه آغاز که گردو قاص دور بد ریاست مگر میرسد آنجا غص
عمر باشد که سجل کرد ویت رسوا	

<p>بچ تاخیر بشتن مکن از بیم قصاص</p>	
<p>رویف الضاد</p>	
<p>بیایا که بپنیم دستان عارض کشید گیسوی او شوق بنبل بجان چنانکه ابر سیاه را کند پستان چرخ روز تیر از چرخ روز نمود بترک چرخ زنده ترک چشم تیره نگاه دل چو یکب بشوقش پرید و غائب شد</p>	<p>بهار زندگی عمر جاودان عارض ر بود از دل من عشق گلستان عارض نهفت طلست آن زلف چون خان عارض چو شمع طور شد از پرده چون جیان عارض بماه نوکش از ابروان گمان عارض سیر دو هفته حسن است بگمان عارض</p>
<p>ز آب و تاب کلامت بجز تم رسوا بعاریت بگرفتی مگر از ان عارض</p>	
<p>حال دل غمیده بدلدار کنم عرض سری ست نهان در دل من فاش بگویم دانی به کیفیت غمها نهان خواهم که همه ظلم تو بر صاحب دیوان</p>	<p>منظومی خود بهم بستمگار کنم عرض منصور شوم گر سب باز کنم عرض پیش تو چو اسی وقت اسرار کنم عرض ای بانی بیداد و چالاکت را کنم عرض</p>
<p>رسوا است همه گفته من خط خننا کو سامع قابل که باشا کنم عرض</p>	
<p>رویف الطاء</p>	
<p>عهد و پیمان دیان تو غلط بود غلط آنچه گفتیم که کنتم ترک تو بپایه ازین مردم و خاک من از کوی تو زنا رفت آستانش چو بدیدم شده اسی چرخ عیان نیکو غیر نمودی همه بر جاسه من آنچه گفتی که جیب تو ترا می پرسید</p>	<p>آنچه آمد بزبان تو غلط بود غلط همه اسرار بجان تو غلط بود غلط بدگسان جمله گمان تو غلط بود غلط کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط قاصد از طریبان تو غلط بود غلط</p>

ناله کلاه خنجر

دید رسوا چه ترا در همه جای دیده محض تعیین مکان تو غلط بود غلط	
چه خوشتر بود ای دل بروی زیبا خط انافدا کن نویسد ز دشت چین غنچ چگونه سلسله عمر منقطع گردد در بکه بام بکشد کسی خاک فرست	کتاب روی صنم را گشت محشا خط بچشم او چو فرستد غزال رقص خط نویسد در تبار تو از نگار زیبا خط روا بود که به بندم ببال عنقا خط
نیاید از بت مایک جواب صدفوس هزار بار فرستاده ایم رسوا خط	
روایت الطاء	
دم در کشم دلا ز دم بی اثر چه خط مارا اگر قطاره روشن نصیب نیست زاهد بصل او غم افشای غایت چون دست و کیمه ات بود از سیم و زر جانان بوقت نزع بیاید ولی چه سود شکر خدا که صاحب گنجینه نیستیم	چون بی نتیجه هست ز آب سحر چه خط ایدل ز چشم روشن و نور خط فارغ بر بی بعیش ز خوف خط از آرزوی وصل بت سیم چه خط انسان چو خود نماند ز فتح و ظفر خط گنج سخن بس است ز گنج کلمه خط
رسوا زمان جیل و محاق رسیده است ای بو الفضول زین مفضل منبر خط	
ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون خط یار عینوشد باغیار و بزم اوروم ماجرای عاشق خوشنوی بیلامی من در تماشاگاه یار از رفیق من فاصله از وفاداری فروغی نیست آن بی اثر چشم دریا بار ما در تماشاگاه دیگر	گر نباشد طرب و چنگ و می گلگون چه خط شیشه دل را کتم چو جام می پر خون چه خط از سماع قصه و افسانه مجنون چه خط در نشستن و چنین جابا دل مجنون چه خط ماه رویم را دلا از حسن و زافزون چه خط ای در یکتا زیر قیصر قسزم و حیون چه خط
در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش	

خود بگو از زیستن باطل و از زون خط	
ردیف العین	
سرسختی بین چو رساید ضرر بر تن شمع خورنهای گشت چو آن مهر محلی بسید عشق در سوز و دهم دو بر آرد ز نهاد غیرت عارض آن زهره چین ماه بین ذره آتش عشقش بر پرده انداخت بهره قنمش آن بود که در کاخ جهان	آخر الامر بریند زتن کردن شمع جلوه صبح همسان بود جهان مردن حالت شمع برینید دم گشتن شمع تیرگی چون زلزل آرد بر رخ روشن شمع ریزه آن شمر افتاد بر پیراهن شمع همه شب سوز و فغانوس بود سکن شمع
سازم از روشنی طبع تور سوا چه بیان چرب گفتاری تو بوخت بهین سخن شمع	
عشاق بهر آن صنم در کوی و برزن گشته جمع آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم تبیح او یکسته ام ز نار را شکسته ام ای بلبل دل در چمن یک ناکه دلکش بکش	یابلبلان برگر و گل در باغ و گلشن گشته جمع ارواح قیس و کوهن بر روی بخت گشته جمع مازم که تکلیف بین شیخ و برین گشته جمع مانند سنبلیله گر و گل گیوس بر فن گشته جمع
رسوا چه خوش خوان بلبله کانه زلفت در چمن این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع	
ردیف العین	
میند ار جلوه آن عارض بر نور چراغ بسکه سودا زده زلف سپاهش شده ام آتش دل چنند رو کمی از دم سوز بند بشتوق کلیم است که در وادی قدس می نوشتم صفت کاکل و رخ و خوشن داغ عشق تو میاد اگر دوازده دل من	تیرگی دام کند از شب و بخور چراغ دیدم غول بود و در نظر از دور چراغ سوزش خود نکند دور ز کافور چراغ کر و کیل با تحب سیر طور چراغ بود روشن بسم در شب و بخور چراغ با و قیس من این مایه صحرای چراغ

اشک میر سخت و بهم ناله پی میگرد	دوش در وقت او بود چه رنجور چراغ
هست رسوا بر رویه پر نور رسول	بهتر از مردمک دید که بر نور چراغ
آید از شام بزم بت بی پر چراغ جان نثار است منم از علی از غم قیام وصف رخسار تو میگرد او ابرو بزم هست خلقت که در ظلم بیالم بے نور پیش روی سدرین ماه بیاید چه رخ یا آن عارض پر نور چو در دل گذرد شمع روشن صفت رفت چو از خاندین	که بر داز رخ او مایه تنویر چه چراغ که چشمش بر دازم شمشیر چه چراغ کاش میداشت زبان و لب تقیر چه چراغ کس نپذیرد خست و رخا از خجسته چه چراغ پیش خورشید چه دیافنه تو قیر چراغ راست از خط شمع بزم تیر چراغ فامده ز آنکه گشت ناله شکیب چه چراغ
هست رسوا صفت از تیرگی قبر صول	آنکه بر کرد سر تربت شبیر چراغ
بیکه دل در عشق آن گل برین شد چراغ مکنت آگین شد شام از بوی آن لعل کلاه کوی جانان بیکه رشک با غمهای حبت گر نیاساید شام ز اهران از می چه بابک عند لیسیم که نشین دور تر افتاده ام بیک سغد و ست اگر آن بت پیام نشنود	پیش چشم رخشان شهاب سوز و چون چراغ پند عطرست مغز من ازین دو دو دماغ خاطرم دار در سیر روضه رضوان خمر چراغ خون حیض دختر زربت باده هر دماغ سوز دای صیاد از آه من اینک باغ نور چراغ بر رویان نیت از روی مثل الا ابله چراغ
ای چه در کولش بر پی حال رسوا با قیام	در گلستان خوانده ماشی قصه طوطی چراغ
رویت الفاء	
از خط و خال و زلف سیه کار لا تقف داری اگر تو بهت مردانه اندیم طول زمان عیش و مصیبت دو ساعت	هرگز دلازش که کفار لا تقف اقبال حاضر است ز او بار لا تقف بیچ از طالع کعب هم دار لا تقف

<p>بلبل بصیر خن و در کنج باغ باش و فصل گل بودی وحشت چو پائے پیش خدای محاسب باشد روز حشر</p>	<p>اینک رسید بوسم گلزار لا تحف ز نهار از شکست سحر خارا لا تحف از ظلم بی شمار ستمگارا لا تحف</p>
<p>رسوا کلام تست معراز ابتدال هرگز ز شوزاید اشعار لا تحف</p>	
<p>آن شعله رو برفت ز بزم بزار حیف آنم که سوی غیبه تو تازیت نگرم دنیا و هر چه هست در وجهه بی بقا است جانان تو آدمی و مرادم شمار است آنکس که زیر خاک ز خلم تو بوده است از رشک بویی زلف تو فروخت مشکیز</p>	<p>شد شمع آئین چو چه باغ مزار حیف ای جان جان من و تعب انتظار حیف بر بود بے وجود کسب اعتبار حیف گویم چه حال خویش دم احتضار حیف داری نه بر مزار شرفش گذار حیف دارم از ان بدعوی مشک تار حیف</p>
<p>رسوا که نظم و نطق معانی نبات است بگمار دشمن سپهر بکار شمار حیف</p>	
<p>در زمین نکال</p>	
<p>دل نردستم شد و از جور و بجا گشت تلف ای که از دین و دلم بر دو پستی که چشید آه در محبت تو باشکوه زبان آلودم بیج محبت نشد از عارضه عشق نصیب تا مضبوطه مشکین چمن را بکشا گاه در سایه دیوار تو هم نه نشستم</p>	<p>و ده که آن آئینه حسن صفا گشت تلف همه در غصه زلف تو با گشت تلف حیف صد حیف که تسلیم رضا گشت تلف ای طبعیان همه در امان تو با گشت تلف نگشت نافه بتا تا ز خطا گشت تلف عمر من در پیوسر خلل با گشت تلف</p>
<p>مهره چینه زوم بر در آن بت رسوا پنج نشیند و همه شور و بجا گشت تلف</p>	
<p>روایت القاف</p>	
<p>ای بت ز لعل رخ تو باشد خجل عقیق وز رشک جایی آب غور و خون دل عقیق</p>	

از اشک سرخ من که جگر گشته دلت به گرد و از نگین سلیمان نامور بآب و ناب عارض گلرنگ کی رسد همچون خذف قناد و زنجبیل عقیق نام ترا نقش نساید بدیل عقیق چرب چون چراغ شود مشتعل عقیق
---

رنجی بروی جوهر معنی کشیده ام  
رسوا بگو بهار شود منتقل عقیق

۱۳۲

جله عالم جسم و چون جان است عشق خاکد اتقیده از وی روشن است چون رسد آنجا کس بی اذن او گرچه محرومی است ز در طلبان پیش او کیسان بود شاه و گدا بدیه جان پیش می باید شش بر که بی عشق است و خلق است خوا قصه قافوا بیا یاد کن جندول در بادماند شرر گلشن دنیا چو از گاه و گیه چرخه او ندر زمین و آسمان آدمی عین است و انسان است عشق شمع بزم افروز عرفان است عشق بر در حق همچو دربان است عشق دافع آلام جسمان است عشق آن عظیم الحلق سلطان است عشق در دل خون گشته همان است عشق آدمی راعیت و شان است عشق زیده آن عهد و پیمان است عشق در دل پر شک پنهان است عشق مان مگر مانند ریحان است عشق کیست آن کس ز زبان است عشق و اندران چون مهر نشان است عشق
---

مشرقتان است ای رسوا دلم

در زمین غالب

۱۳۳

خلاصیت ز گرداب عشق باقی بیاد آن لب میگون خوریم خون جگر رسد بمنزل مقصود و هر وی زاده و لازم دست در گاه جاد و تفکید بخوی نیک سمر باش و آدمیت گیر من از نشیب و فراز سخن نه چون تر چنان به لعل قویا قوت را در نیم شبیه چه دست و پا زخم ایدل به امم چو غرق کجا بقسمت ما محاسب شراب حقیق که از دینه رود راست سوی بیت شین که از اختلاف طبایع شده ز چند فریق بیز عقل جو انسان هر آنکه نیست خلیق کجا است طبع بلند و کجا است فکر عمیق لب تو رشک شراب و شراب رشک عقیق
---

بهر دم من گم کرد و ره ز کوی حبیب رفاقت از که بچویم که در سراسر این دنیا بحال خسته این دل شکسته وای نصیب خود از مرض فراقش اجل کنار گرفت نفس زگر که ناخاطر بتان حسد و ن	کجاست آن دل گم گشته ام رفیق طریق کسی کس نبود آشنا فکیت رفیق سوی هیچ وایم در زمانه نیست شفیق بپیشش آید اگر آن صنم ز سینه شوق کجا پسنگد لان داده اند قلب فیت
---	--

دقیقه سنج چه غالب چو سان شود رسوا  
نداده اند مرا در ازل خیال و سیق

### ردیف الکاف

آشفته گیوی چو شام تو ام اینک بر ماه بختی من می کشد عید است در صومعه اوقات چه ضایع کنی اسی شیخ ایسای طلال است آن ابروی خدای دلدار خدای اگر زری کن که بر اوست واری نه خبر از من بد نام صد افسوس خود محمل دل بجای تو ای غیرت بیکی ای غیرت خور جلوه دیدار خدای	هر صبح و مسابته دایم تو ام اینک حیرت زده زاهد نصیب تو ام اینک در سیکده رخ کن که ایام تو ام اینک بر روی فلک محو سلام تو ام اینک از خود شده پامال خرام تو ام اینک من شیفته و دانا نام تو ام اینک وین طرفه که بیاست خیم تو ام اینک هر صبح نظر بر لب بایم تو ام اینک
---	---

افزونی عشق است ز شمع تو رسوا  
آز رده دل از لوم و ملام تو ام اینک

ندارد و لطف عیار من اندک دل و جان اگر خدا سازم چونت بهر خون خوردم و دست قی ندارد طبیعت بهر بان کثر نباشد ز دم آه و غنای از غم پیای ترا با غیر خلاص است بسیار	دل آزار است و لذت ازین اندک که نزد اوست بسیارین اندک درین میخانه خوشنوا زین اندک ز درمان تو آزار من اندک شد اکنون گرم باز ازین اندک بمعشوق است افسد ازین اندک
---	--

	از داری گوش دل گرفت من تو باور کن که با منی سیانت	از داری گوش دل گرفت من بودمانا تن را از من اندک
	همی گویم چه غالب نغمه رسوا چه غم گریست گفت از من اندک	
	رویت کان فارسی	۱۳۶
	بشکن این جامه دلا برنگ ماه و خورشید را بدور رخس کار آن تیش زن نبوده عبت ز ان بت سنگدل چه چیم چیل مست بالین گو را خمر کار سخت جانم که می زیم در حبه ای ز عکس لب تو شد چپان مست مقصود آستان بخت	یازن شیشه حیا برنگ او فتادست شیشه برنگ نقش زده صورت و فاب رنگ چه کنم حصه مدعا برنگ سرمه بند نیم یا برنگ سرخ و دینار قضا برنگ نام یا قوت بی بها برنگ سرخ ز آرزوی با برنگ
	از دورنگی گریز کن رسوا بنگ حالت حنا برنگ	۱۳۷
	در فراق تو آمدم به تنگ عاشقان کشتگان ناز تواند چون نه غالب شوی تبرک فلک زاد بوم تو کشور هند است تیرگی چون توان زد و ز دل شکر حق کن اگر چه دل ریش است	جلوه کن رواء اردنگ تو کجا میری پیر و تنگ هسته ای شوخ زاده تنگ شهره از حسن تو بروم و تنگ میستوان دور کرد از من تنگ همچو آنکس که داشت زخم ملنگ
	از نگاهش چه غم کنم رسوا سینه ام باد و قف تیر و تنگ	
	رویت اللام	۱۳۸
	ای بهار رخ تو رونق گلزار چیل هیچ یک نیست ز گلن بهار با تو چیل	

ای که مشهور خلافت شده رنگ سح چون بیانی بی پیدا و جفا برین هر که نادان بود عشق تو گمیزد و در نزد خونین جگر است شبید را کس بیگمان رخسار خبت بدش گردانند	خبری گیر ازین عاشق بیمار و سبیل آیدم یاد ز جو رستم خج محیل در کند تو فتنه هر که نسیم است و عقیل آنکه از غم زده خون ریز تو گردید قلیل چون ز کوی تو کنم نمره زنان غم خلیل
---	---

گرچه رسواست سراپا گنه و جرم خطا  
بکنش خاتمه با نخی خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز سحر او دصد غم کشوده دل از سخت من حکایت خشن شوده دل گویم چه از که ورت باطن بجز باریار هر خطه در ستایش صباست مستلک با دشمنانش صلح و مدار است برین تا جان بود بزم من زار و ناتوان کردی ابا ز وصل و گفتی که در برش	کارم چه کیسوش همه ابر نموده دل رفت آنچنان جواب که گویا غمده دل گو با فتاده هست تر خاک توده دل یارب ز من کسب چنین ناستوده دل زنگار کین ز صفی باطن نه دوده دل چون بس کند ز عشق تو جو را ز نموده دل این ناشیده نی همه از تو شونده دل
--	---

رسوا بد گیران بچه پید دل هم  
صد داغ داد آنکه خود از من پیوده

۱۴۰

از رخ صافیش چنان آینه حیران است دل در فراق آن در کینای دریا سب جلال خنده زن چون برق بر من بگذری آگه عربش یارب برست ساقی فرخ پی آ عمید قربان هست و بهر قتل عاشق آید نیست این خال سیه ببارض گلزار از دمان تنگ آن گل پرین چیزی پس در غما از بسکه در عشق گلی برداشتم	وز هوای کیسوش هر دم پریشان است دل از الم چون چشم من یک پریشان است دل همچو ابر آذری چون چشم گریان است دل ز آنکه اندر بزم او ناخوانده همان است دل همچو جان ناتوانم بر تو قربان است دل گل تیشی و اندر آن تخم ریحان است دل غنچه سیان در صفت آن سر در گریان است دل ای ز حالم بجزیر شک گلستان است دل
---	---

شعر رسوا خوانی و آفرینیدانی که خود

	در جهان رخ مصرع زلف پشیمان است دل	۱۲۱۱
<p>چون جرس مهر جرس گریبان نالان است دل جذب آفت کسی کش زیر فرمان است دل ماگد ایمان را نماند فی شاد و شامان است دل حالت دل نگردد پهلوانان است دل عاشقانش را نفور از جور و غلمان است دل همچنان برضبط و تعلال نازان است دل</p>	<p>کاروان بگشت در وادی حرمان است دل نیست مانوس از من آن آواره و طلب ای که خوانی قصه باز با دشایان مجسم می تپد از ترس شمشیر ابرو حسد زمان جلوه دیدار او در خلد میخواند بس آشناش سوخت آه من که شد مثل کباب</p>	
	و اعطای بر توبه رسو او پند خود و مناز شک زندگی کرده ام ز بهر پشیمان است دل	۱۲۱۲
<p>اگر می بود در فرمان مادل عجب دار و دار شور و عشا دل و در دامن آن دار و عادل که آمد دانه این آسپا دل بگنگ آمد چو از جور و حسا دل بفارت بر و آن در و حسا دل</p>	<p>گنگشتی عاشق آن بی وفا دل گل از شوق شفتن شد به گوش بکن انصاف من در دلم بشار چرا اندک دش گردون نوسا دل بکدش ناله جانسوز بر دشت بگردد خون شد که در پیش نگارم</p>	
	تو رسو استلای غم چراست سزای دل کشد ریخ و عا دل	۱۲۱۳
<p>آما گشت بیل نالان بنگ گل اسی خیسر دور و زده بود آن بنگ گل از خار تیز بخورده اول خدنگ گل آنچه که خراوت بهمانست نگ گل</p>	<p>تاریخ نو دآن گل رعنا بنگ گل رسو ابر بار باغ به گلزار رفت گلپاتی گرسنی که به ستار میزند بیل گریه ناز و دل خنده می کند</p>	
	رسو اتو دل شکسته ز جور زان ار یکساله را به بکند پای لنگ گل	۱۲۱۴
<p>اکون دبستانش ز فصل بهار آن بیل از شرم دار دآن صدم سبب زخم آن بیل</p>	<p>آن طفل گری روی رودانیک گلستان بیل چنینم چو سان ایدل بگو آن سیوه جان بیل</p>	

<p>میزم که تا کی ساز دم قتل از در و چو رستم از جن تبرس ای مجرب نزد کجا می ناسی خواهم که اندر زمان دست نکشیش دل ز دست درازش در گدشت از دوش او ای کی کام جان بایم بگو زبان غیرت حور و پری اینک بگشای سیر و دکان گداز سر و سر</p>	<p>آن قاتل خنجر کف شمشیر بران در بغل دارم مقرر شدینه از آب حیوان در بغل هم گدازش می ناصفت چون دهنه از آن بغل اگر نون غنچه آن رشک گل همه بستان بغل هر دم قریب بروی مانده شیطان در بغل بسیم گلگیر دقاش سر و گشتان در بغل</p>
--	--

رسوا برین فال نکه شایسته می روی و  
اینک بگویش میروم تفسیر قرآن کعبی

رویت ایسم

در زمین ناطق مکران

<p>شکستم سنگ رو تامل عشق گل خان بستم نزدادم بغض و کین اره بدل از صلیح کل حاصل بهار دیگر از دودست گلزار جانش را زمین آسمان خود غرقه در یای خون بود زمن آفتوخ می پرده کشادی ناله مارا زخم بنگ خار از به اجام و سبوانیک چایون مرغ فکر می پرید از غرض بالا خوش احوال بلی بودم نه گلزار قدس اما دماغ نکست عود قناری بر نیست تا به نشد اندک ادب تعلیم از سن طفولت دل را</p>	<p>در ایام بهاران طرف از فصل خزان بستم در این خانه را قطعاً بروی شمشیر بستم بر روی ارغوانی تپا و چشم خوش نشان بستم غنیمت دان که در سحر تو چشم بچکان بستم نیدانم که به باز روی خود چون زجان بستم ولی چون بشکستم عهدی که با پر مغان بستم خود از طول بل در پای او نریان بستم بباغ و بهار از دون عقیقه آتشیان بستم دل از روزی که من در گاه گل خوش نشان بستم چه حاصل گریه بی تادیب است که دکان بستم</p>
---	--

که باشند ناطق مکران مجال نطق کو او را  
من ای رسوا از بان طوطی بند و تان بستم

<p>بسیه دغا و حجب بر آن گل پرین دارم نباشد احتیاج مرهم و صلا که از عمر</p>	<p>من بیدل فراغتم از گلهای چمن دارم دل اندوهگین آمانه از داغ کسب دارم</p>
--	---

<p>بلال آسا بود در کج فلک مجروح شمشیرش به قیامت بچو ابر بهمنی همدوم سبب گریه ایسز زلف مشکینم فدای چشم فشت غم بچو هم آشنائی گشتن عاشق روادار د سمند ناز آن رفعاک با ناله کندرونه شکست سنگ خارافروخت یکنه قیامت بیای ای عیسی دوران که اکنون وقت است ز بس ناپاکم آرد قباخی بستی انسان صدای سخن اتریبست چون آواز جوت تو ای بهر مینازی بلطف خویش منم مریم می فروشم عاشق زینت انقبستم مرا زیند شنای ساقی به پیش که در گلشن</p>	<p>ز حسن اتفاق آن دلربای تیغ زان ارم که شوخی برق و ش پیدای تو پنهان نه ارم چه انسانم رقابت باغرا ازان منت ارم که دار و درلربای آشنای تو شمع که من ارم نیاز تربت و مدفن نیر و ای کشتن ارم چه سنگین تر سخن بهت آنکه من به که من ارم نه پنداری که در بهر تو جان اندر پند ارم بجای پرین زیب تن لاغر کفن ارم چه نوبت آنکه ایدل با خدای خدایت ارم نظر بار عنایات خدای خود ارم حذر از نهیب شیخ و طریق بر من ارم بهست خویش جای خامه شاخ نشتن ارم</p>
<p>چو جان دار و که هر سید زمین گردن کشی رسوا بنه وز کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم</p>	
<p>چون شود چون اضطرار این دل ناکامم بس نمک انما که بر زخم دل بلیل شکست چون ز غوغای قیسمان ترسم اندر کوی با بسکه کردم که یه دلسوز شها چون چراغ ساغومی را بچشم که چپ بنه زاهد این دل مضطرب بچین گیسو تن آرامم فارغ و مستغنی از عطر گل و ریحان شد دین و دل را در گرفت از ما و راه خود کرد پرزند بر اینج غنقا مرغ مضمون که دانشا خیر و در چشم همچو انکار اشک</p>	<p>کرد در عشق تو ای آرام جان آرامم در تبسم چون کشا و آن دل که گلفام غم دار و از بانگ سگان در بنشین کی خرم غم سوخت اندر دیده این عاشق بدنامم شهره آفاق شد از فیض عام جامم مرغ زیر یک کی زنده در حلقهای دلم چون بگیرد نکست آن لطف همچو شامم خود و غرض در خلق باشم همچو آتش دگامم بلکه با لایز پر و از طائر او نامم جوش آتش میزند از خوبی ایامم</p>
<p>پخته مغز بچو وی رسوا سکاف کی بود</p>	

	میکند گردن بحراب عبادت خام خم	۱۲۵
	پیشتر از خود کسیر دام صیاد خودم حلقه اتم سدا یا قبل ایجا و خودم با دل اند و بگین و جان ناشاد خودم همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم کشته نامهربانیهای جلد خودم در قیامت زان بودا قرار پیدا خودم وی نیاری از قنائل که فرایا و خودم التجانیست اندر دل نه همزاد خودم منت این که خود ممنون ادا و خودم	از ازل دیوانه زلف بریزاد خودم تو ام آمد زان و مردن از ان مثل حباب کو بزم عشرت آن دلر با گنجایشم افتات من چه باشد بر عروس وز گاه کیست آن که ز خون من رنگین کند تن خفا ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دست مخطئه از دل فراموشت نسازم زینهار که بمریم عشق و در زو با تو ای رشک سپ غمره اش چون تیت گشتن کند بچو خودم
	بار بار قسم بکوی یار و رسوائی نشد آفرینش شمره رسوا زاده و فریاد خودم	۱۲۶
	عزم خاش کردن شمع شبستان که دهیم کز نسیم آه زلف غم پریشان که دهیم سالماسیر بیاض سپر کفایت که دهیم دل می آلود ز سبب جسم عریان که دهیم لا جرم دل را مریم می پستان که دهیم بین که چون ارباب جکت خیر نقصان که دهیم شاید از دل شکوه خار مغیلان که دهیم غیرت کسار در وحشت بیابان که دهیم راز دل را در هزاران پرده پنهان که دهیم	در شب تاریک یا در روی جانان که دهیم زین خجالت چون برون آیم جایی نیست چون سواد دیده حسن یوسفی محبوب است جامه زرق وریار در جنون بدریدیم خاطر باشد نفور از زهر خشک زاهدان شیشه بر سنگ آمد و مینای می برداشتم آبله و پایی ما خون گشت و از غیرت چکید بسکه طفلان بر سر ما سنگ افشانده اند پاسنه از گوشه چشم ای سر رشک خون برون
	خنده با میکرد آن بر جرم و رسوائی کرکیت بار بار نظاره این بوق : یاران که ده ایم	۱۲۷
	ز خم جگریم پشته فی نیت زمرجم در پیش نگاه من و غائب ز نظر جم	ای در لب لعل تو نمک بگفته شکر جم یاران که این نکته سرایم که نگارم

جائز سدا برنج نبود خنجر ملا یک هر صبح بخیزی و گشتی رسوی گردون سوز دل پروانه چه گلها که نه نشانند ای عشق ندانم چه بلایی که در بیت آن غیرت خورشید نو و آینه سالک خسپند رقیبان بلب فروش تو در حیرت زده نور جبین تو کو اکب با چشم کش مینی و صد حیف ندانم	در رتبه و افلاک گدشتت بشیر هم ای ناله بشکیر خبر ده ز اشیر هم در شمع گرفت آتش و افتاد شریر هم شد انجمن عیش و طرب در هم و بر هم حیرت زده آهست و مناجات سحر هم افتد نه مرا با بے بکوی تو گذر هم سرگشته انوار رخت شمس و قمر هم کاین طفل سر شکست مرخت بجز هم
---	--

رسو اتو کن گر سیه که یعقوب و نیکار  
کم کرد و خفت دل خود نور بصیر هم

۱۵۱

خو احم نه ای عشق تو اندر سر افکنم آن ناتوان شمع که بزم چو پتر کاو آن مایه بزم من ارباده در کش آسان تو ان فکند سفالینه جام گویم اگر ز جوبستان و ز جفای شان خو احم که جایی دانه اسپند بید ریغ دلداد که حال خدا داد و لب هم	شوری ز غمی تو بعالم در فکرم خود را اگر برگذ صبر در فکرم خویش را که از دم و در ساغر فکرم زاده بنجا که چون قسح کو شرف فکرم عشق خدای خود بدل کافیه فکرم دل را به شوق خال تو در محبت فکرم حیف است اگر نگه بزر و ز پور فکرم
--	--

علل محن بس است که افتد بهت کس  
رسو ابروی خاک دگر و گوهر فکرم

۱۵۲

آفتابم دره سان در کوی یار افتاده ام از کشتا کشته چو میر سی شب تار فراق همچو من دیوانه در موسم گل بر نیات خاک کوی ششم و شک از شربت نعت وقت اعجاز است ای شک سیاحت بسکه فارغ می زیم از هر دو چون شکر	از سپهر عز و اوج اعتبار افتاده ام در پیشانی چو تار زلفت یار افتاده ام بلبلان گریند اینک سنگسار افتاده ام بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام باتن لاغر بفروش غم زار افتاده ام از نگاه هر گد او تا جد ار افتاده ام
--	--

رفت رسوا ایک قلم حرف اقامت از دلم		عمر باشد دور از یاد رود یاد افتاده ام	
رفت تقدیر که دارفته صبا باشم		ست و در هوش خرابانی رسوا باشم	
بهر دفع مرض عشق که روز افزون باد		چیت صحت که در فکر ادا باشم	
قلقل شیشه می نیست کم از قلم او		بوفضولیت که منون سیجا باشم	
بنجینق فلک از رنگد لیما رویت		شیشه سان بشکندم گریه رخا باشم	
عشق تو آمد و رفت از دل من صبر تو		چون کنم چون که بجز تو شکیا باشم	
روز نهاره خورشید و قمر که در دلم		روز و شب پیش خست می توانا باشم	
نماز او بر سر و بر چشم و لیکن رسوا		تا کجا کشته آن غمزه سیجا باشم	
تا وصف حال عارض سیما نوشته ایم		از نور دیده سر سودا نوشته ایم	
در یاد حسن آن لب بگون گزینش		فصل ز باب ساغر و مینا نوشته ایم	
اقتاب یار ما چه برسی که در خطو		یوسف نوشته ایم و سیجا نوشته ایم	
گر قدر یار شجر که طورت فی لعل		رخسار را بهم آتش بوسا نوشته ایم	
روز ذوق تیره تر از شام غریبت		کاز اشبیه گیسوی لیلانا نوشته ایم	
از چویش نور ما شب مهتاب بودا		گر وصف عاشقش شب یلدا نوشته ایم	
نگ شکسته نیست اگر نیک بنگری		روداد دل بصفحه سیما نوشته ایم	
دفتر سید چنانم خود گشت و آمد		ما از حقیقت دل شیدا نوشته ایم	
رسوا تمام فیض تصانیف غائب		گو یا از دست آنچه که خود مانا نوشته ایم	
از مرض حیرت و سوسای بقار ایتم		عیسای من یک نگه برین و جانکایتم	
طایب دنیا نیم محض در پیشیم		بر در میخانه بین شوکت و جفا ایتم	
دل که تمییداشتم نزد تو نگذاشتم		باز نرسیدش و ده چه بلا سا ایتم	
رخ نه نمائی اگر غیرت خور باداد		ز لاله افروخته زاده جفا ایتم	
ویده و دانسته خود راه دلا گم کنم		خضد من کرد اگر رسم گمرا ایتم	

بیا

<p>غیر ز غیرت نبرد دیدم را چون بزم وای نهنگ اجل ده رگر ز دامن ساغری چون شمشیر پای بکینان خیم گاه شد گام زن آه بصره ای من سنگ ندانند که گیت سوز دل از بهر</p>	<p>بین که میان عد و آفت ناگاهیم دجله آفات را پیش با ما هم تا بجا میرسد پاکیه شایم بسکه شد آزرده دل قیس هم ای هم چون شود اگر دلاست ز بهر خواهم</p>
<p>۱۵۶ خامه رسوا بگفت چون نبوت این دل حسن کلام تو شد مانع کوتاهی هم</p>	
<p>در بغل شوخ گل اندام و من و ششم ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه از حفیض اختر طالع بود آگاهیم تا صبا نادرده بود از گیسوی مشکین هست این عالم اسکان خیالی نیست بوسه آن لعل میگون چون شد روزی</p>	<p>هم نشین روزی بهار غلده در ششم بود رومالی که من بر دیده و شدم آرزوی نامه از بال کبوتر شدم بوی تفریح و مانع از غوغا شدم خواب شد معلوم از زانو چو سر دادم خون دل غرورم اگر لب ابا غدا شدم</p>
<p>۱۵۷ بدر شکین دل مضطرب یاد ابروش مدتی رسوا به پهلوتیغ و خنجر داشتم</p>	
<p>در سر کوی کسی با صد تن میروم بسکه زور ناتوانی دارم اندر چرخ آن بت ترساست اندر کعبه دل جلوه گر قیس مجنون بود کوی املی نیست قلزم اشک روانم هر زمان گوید که غم مخور تا صدر من قصه غصه ام</p>	<p>چون به بینم تا زیجا باز از جام میروم اینک از خود بهر آن رشک میروم در تلاشش بر در دیر و کلیسا میروم من کوی دستافش کی بصره میروم سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم قیس و افسانه خوان تا کوی بیلا میروم</p>
<p>اختیار نمی نیست رسوا ز تنم در یکده می بود بهر جا که ذوق جام صبا میروم</p>	
<p>۱۵۸ در زمین مطلق کمرانی</p>	
<p>چشمکایت ز تو ای ساقی در پیش کنم</p>	<p>غیر می نوشد من خون جگر نوش کنم</p>

<p>دیت صد حیف پیش نام زبان آلا                  و اعطای چشم مدار از من بی خوشی که من                  گوید آن دید که قتان که من از تیر نگاه                  یار من باشد و من باشم و خلد نگه راز                  ای تن زار اگر بر تو گر آن ست سر                  تا یکجای محنت تجربه چشم اس زار</p>	<p>من عا گویم تو آیدن جهان گوش کنم                  ترک آن کافر بدگیش و جفا گوش کنم                  صید بر ترک نیست زره پوش کنم                  شمع را نیز در آن تخیلیه رو پوش کنم                  باش یک چند کزین با سبکدوش کنم                  دختر ز طلب از زلف دق نوش کنم</p>
---	---

با قدم محمد خدا صبح و مسا ای سوا  
 تا کجا و صدف رخ و زلف و پر و دوش کنم

<p>بسته حلقه آن طره خدار شدم                  شمع و کلبه من یافت نه ز نه از فروغ                  سوختم ز آتش غیرت که آن آتش خو                  چون شوم و دراز آن شوخ که در گلشن                  اسی طلیب این متعدی مرخص بود و                  زاهد عادت عشاق بود ترک وجود                  خواب دیدم که بیفتا دگر در کارم                  بده ام پیش رو که کین و قیس عشق                  آه اندر بگم زین کمال اس غلب                  مردم از خون جگر هست شرا می ست                  با سن ای عربه جو قطع محبت چه کنی                  بنختم از پر تو روی تو نشد آه غلب</p>	<p>چه بلا دام بلا بد که گرفتار شدم                  بسکه دلاوه آن شعله خوار شدم                  غیر میگفت که در عشق تو فنا شدم                  گل شد آن لعل طناز تو نش غار شدم                  چشم بیمار کس و دیدم و بیمار شدم                  تو پیمندار که من ست قدح خوار شدم                  ویش چمن بچین آه چه بیدار شدم                  که بکوی تو بگو پیرا غبار شدم                  چون ز تخته آله پاستر کن غار شدم                  شرم کن شرم که در دو تو خوشوار شدم                  باد و عالم لغبت بر سپکار شدم                  تیره اختر بر زلف سید کار شدم</p>
---	---

شهر و خلق شد انگار در افشان سوا  
 منکه سوا شدم از چشم گهر بار شدم

<p>رونی ز بگ خوشش جو خوشش کردم                  چون سرم لایق محراب نبود ای باب                  سفر جان یافت نه از زلف تو یک نیمه</p>	<p>شعل سان از گله جو خوشش کردم                  لاجرم وقت و باده فروشش کردم                  پیله شیشه هر عطسه ز خوشش کردم</p>
---	--

<p>سم اگر آمده اند دست تو نوشش کردم چه کنم گوش بر آواز سرو و ششش کردم عاریت هست که من از لب نوشش کردم</p>	<p>کی زلال از لب نوشین کسی نوشیم مژده وصل بگوش دل من چون تر این حلاوت که بشعر و سخم می بینم</p>
<p>بود و گویا طوطی گویا رسوا لیک چون بلبل تصویر خوشش کردم</p>	
<p>دو دانه و فصل زمستان بر آوردم از بن وخت سبیل چیان بر آوردم دل را چون ناگهان ز رخندان بر آوردم یا قوت را ز کوه بدخشان بر آوردم از چشم خویش کحل صفایان بر آوردم روغن زرموم شمع شبستان بر آوردم</p>	<p>آهی اگر ز سینه سوزان بر آوردم یا دآیدم چو گیسوی پرچ و خیم باغ گویند یوسفی است که آمد برون چاه ریزم برون ز پرده چشم اشک بگل گر دو غبار راه تو از بهر او بست سازم بیان ز عارض از آفتاب</p>
<p>رو ز جزا چون نامه اعمال از بلبل رسوا شبیه شاه شهیدان بر آوردم</p>	
<p>یعنی حریف بلبل و پروانه خوتیم آن دل که بود خانه جانانه خوتیم در حجر یا ریششته و پنهان خوتیم و ز برق آه ظلمت کاشانه خوتیم جسم نزار چون پروانه خوتیم</p>	<p>در عشق عارضش دل دیوانه خوتیم آیم چون برون ز خجالت که دراز ساقی عجب مدار که از آتش شد آه هستی تو شمع محفل انبیا ربی حجاب دل را گد اختم بعشق تو شمع رو</p>
<p>خوابی که داشت ز نس سدا بگلستان رسوا ز سوز گرمی افسانه خوتیم</p>	
<p>عندلیب آسا بکوسه او گذاری آتم از بے فصل بهاری انتظار می آتم از مغیاران آرزوی نوک خاری آتم پیش پیر میفرودشان اعتبار می آتم از شراب بخودی در سر خاری آتم</p>	<p>یا دایای که عشق گلگذاری آتم بود آغاز جنون و در درونم دشته سینخید اندر جگر نشتر صفت ترکان بب نبود از تو نیم می ز بهارم شستا داشتیم چیزی نه از دنیا و ما قیما خبر</p>

آسمان در دیده من دو دایره ای می نمود بود روشن چشم من از جلوه انوار قدس سیر دریا خوش نمی آمد مرا در حیرت یار	در و باغ از چو شش سودا بخاری ششم زین جهان خاکدان در دل غباری ششم جوش زین از چشم گریان چشمه ساری ششم
---	---

الغرض رسوا بدگر و فلک و ساعی شش

حزمتی میداشتم غر و وقاری داشتم

همی چه گویم که ز کوشش بیه درمان رفتم در میان من و او نسبت سلطان و گدا در خیال گل رویش که مبینا و خزان چهره آن غیرت گل از غضب افزون تر آدم آدم از صوبه در بست که آوخ اینج که بنیز لگله او لے ای دل جدا شوق شهادت که سوی کشتن گاه	خنده زن آمده بودم من گریان رفتم چه عجب گر بحضورش چو گدایان رفتم بلبل آسا بچمن زار غزل خوان رفتم روحت گری گلخن کنسان رفتم هست اسی شیخ که من از ایمان رفتم مینوایانه شدم می سرو سامان رفتم رفتم از خوشیش و چو گل خرم خندان رفتم
---	---

آمد آواز که رسوا است غلام شه دین

چون بدر و از ده شایسته چیلان رفتم

بسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام ای نه پنداری که ستم فی جهان شیم اینجه سامان عشرت چیست ایدل تو بگر از جوفم قصه خوانند مردم روز شوب غنیچه طبعم بخشند و از تماشا سچمن یک نظر دیدم نه ز استماع و سحر و استانها نیز غم مرو ز از پیشینیان یک نظر فرما و بستان و بهایش خشن جان	غیر خاکستر نباشد هیچ خشت خانه ام چشم مخور بتانم غیرت میخانه ام از که ایانم چه کار از شوکت شاهانه ام تا شد آن رشک پری بخواه و بخواه ام شگفته جز صیحه را این دل دیوانه ام آفرین صد آفرین برست مردانه ام مردان خویشند فردا در جهان فسانه ام آن خریدارم که باشد نقد دل بیعانه ام
---	---

اندرین غم خانه رسوا آن تاجر و شرم

کابل دنیا را نباشد در بخلت خانه ام

خواهم که سوی قباله حاجات رکنم	یعنی طواف کوی بت جنگ بکنم
-------------------------------	---------------------------

جاری بدر دهر ز چشم سیل خون هی آفتاب و دعوی همتائی رخس خون شد بچین ز غالیه سائیش نا فنا گیسوی یار آمد بهنجید پاپ عقل صد جا گشت جانده من در بهار گل گویم شناسه آن لب شیرین ولی دلا بندم خنایای نگارین افراشک	تحصیل حاصل است که قصد وضو کنم از آفتاب آئینه اش دور کنم پس چون خطاب زلف غنیمت بکنم تا که دراز سلسله گفت گو کنم دیوانه ام بنور فکر رفو کنم اول ز آب چشمه کوشه وضو کنم اسی دل بخت آب چو اشت بکنم
--	--

رسو ابیا که نموده بکسیر چشم  
تا چندین بکوی بتان های بهر چشم

## ردیف النون

یار ما چون درسد با ساغر مل در چمن شد گمان سبیل سجد به بر نخل س باشد این فنین نسیم کوی گلزار من ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می ملن سرو می لغز و صنوبر نیز می لرز و چید طره خمدار آن گل چون بیاوم در گشت زاهد ایجا نایا قیسل و قال بی محل در حق مجنون وحشی بود گلشن کوه دست خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار اگر دوش گیتی شمشاد کن که بهر روح گل	جام خون گرد و دولا از غیر تش گل در چمن چون بدوش آن سرود آوخت کاکل در چمن خنده ز گل غنچه بهم شکفت گلگل در چمن خوشه انگور شد سپا نه مل در چمن اوقتا و از قدر رعناش تر زلزل در چمن بار سپیان شد چشم زلف منبل در چمن شیشه می شاد و گلکبابک قتل در چمن خار صحر اوزنگاهش بود چون گل در چمن قرمی و بلبل که افگندست غفل در چمن بلبل نالان بخواند سوره قل در چمن
--	--

پر دمای گوش گل که دید رنگین زین غزل  
نخوش بزیگ ست رسو اشوز بلبل چمن

چون کنم چمن ز شیشه تو ای خود خیز سج گدوی خشک را قاتل چشمم کمیز	زخم تیغ است آنکه بردارند مردان چمن از همین در قتل که رنگین کند خنجر چمن
---	--

دوشن از دایغ غلامی شد رخ و سمالی چشم رسوائی در از گریه در جوش جوی به به ما میا کند آکس که بر درگاه عشق چون نباشد پرتنگن پیشانی از آه سن	بر درش هر روز می ساید سه انو جبین آب درنگ تازه می یابد ز چشم تر جبین تا بدش با تانغور در عرصه مخمشر جبین آئینه گردوز تا فی نفس چمن بر جبین
--	---

بر در می خانه سر سون چو دهان به کما  
بر زمین مالیم رسوا از پی کوثر جبین

غزل در زمین دیگر

۱۶۹

ای از ره تحقیر بفرما چه کس است این جان بر تو فدای سازم و دل هم بگدایی عمریت که اند طلبت درنگ و تازم ای مرغ خورفت زیاده تو پریدن بودی نشنیدی و تو از خویش برشته آن بلبل گویند که خوش بود بگلشن در وصف میانت چه گویم که چو موت مار از لب لعل تو یک نکته بست این	انصاف بفرما که چه خوش ملتست این در غم خودم گاه گفتمی که بست این پایستگه دام هوا و دوست است این زاهد چه قدر با دله باز و درست این از ظلم تو صیاد و بند نفس است این جان من و جان تو که تا نفس است این
--	--

چون غلب خوش لجه چنان نمه سرانی  
ای بلبل ایران نه رسوا هرست این

در زمین دیگر

۱۷۰

دوش در خواب آمد آن سرو سی بالاسی استاد آمد و دلی بگریخت یعنی در حال چون بخوانم یوسف ثانی در حسن و جمال بعد مردن نیز دارم نسبت با آفتاب تا شرباب عشق پیو دم نشد بهوشم بجا عین لیب از خون بگریخت در بزم عزم ز منم چون کنم در بزم آن شکسج غیر ایصال ضرر نماید ز موی بیچار	قننه شد بیدار از آه فلک فرسای من سرسرا پایش شدم و انگشت تمامای من تو ایت بر تابد و لک بکیت ساسی من دوره های خاک شد یعنی همه اجزای من از تنزل نیست آگه نشسته صبا من خون گل بر خطه بیرون زین و زینای من عرشه طاری میشود از ضعف بر عصا من افعی زلف سپید اند چه جزای من
---	--

چند

<p>غیرت مرزگان عاشق نشسته قصا و شد ای شنگار جفا آئین تیرن از روز</p>	<p>هر بن خاست خون آلود و صحرای سن بیگمان بستاند از تو دامن آرای سن</p>
<p>دایم ای رسو که المایم فراش کردی گر دیر چرخ بند شوخی انشای سن</p>	
<p>در زمین غالب</p>	
<p>باید اندر شادی و غم هر دو یکسان بستن مرگ را و اندر مردان اتصال بستن لطفها دارد و بعالم هر جا نیازان بستن به زعیفانی نباشد جاسه در دیوان بستن هیچ حاصل نیست از سیر گلستان بستن چند است که باشد بهره آن از آن بستن</p>	<p>حیف گریان مردن بهیات خندان بستن هست گو یا مردن را باید عرفان بستن مردن اندر قتل و در کوی جانان بستن آوخ اندر فصل گل با حبیب دامن بستن خوش بود و در محبت رنگین دامن بستن مردن اندر فقر و در گور غریبان بستن</p>
<p>در جهان گر قدر دانی نیست رسوا گویش نیست بی شغل سخن ز نهارشایان بستن</p>	
<p>در زمین غالب</p>	
<p>چون از نیربدم لب دریاگریستن یکسان بود و بگلشن و صحرایگریستن بر خاک سخت خون تن اگرگریستن گل خنده کرد و لبیل شید اگرگریستن مردن به از برای مد او اگرگریستن از تست خنده کرد و از ما اگرگریستن باری چه سو و بهر تماش اگرگریستن باشد مال خنده بهیچا اگرگریستن دار و بزم ساغر و مینا اگرگریستن آغاز کن چوبیل شید اگرگریستن</p>	<p>دارم بشتن آن در بخت اگرگریستن چشم تریم بجز چو ابر بهار است میکردم آرزو که کنم غصه بسوزد ایک رسید فصل بهار بهیچا اگرگریستن ای دل بصدیخ کن و در غصه و در کوش برق چنده لازم ابر است و جهان نشند ناله های سن و سوی سن نیز در زخم کشته دل هر دم این عهد بر شمع حصر گر به نباشد ز بهر بار ای دل بیکه فصل بهار است رفتن</p>
<p>رسو از نغمه سنجی و شیرین کلامیت</p>	

	دار و بیابان طوطی گو یا گریستن	
	در زمین غالب	۱۳۱
<p>تیر از نگاه و رخ ز مرگان شناختن زان شکل ست کفر ز ایمان شناختن هیچ ست هیچ باغ ز زندان شناختن از مهر و لطف قد رگدایان شناختن لازم بود و حقوق نمکدان شناختن خوش آید از تو عزت همان شناختن</p>	<p>حیف است تیغ ز ابروی جانان شناختن موسن همان که کافر عشق ست در جهان آزاد باش و گوشه عزلت کن خستیا ای شاه حسن عین حقایق شناسی ست گویم چگونه هیچ دمان حبیب را دل را بخودیش خواندی و غفلت بر تخت</p>	
	<p>رسوایا سفیند شعار مایه بین خواهی گراستی باز دیوانه شناختن</p>	
	در زمین غالب	۱۳۲
<p>فرض عین ست که بر پایی ماتیتم شان در شفا خاثر حکمت نبود در هم شان زین جانند و جب اگاه بود آدم شان شد پیام اجل من خبر مقتدر شان نقطه لایحه تجرعی ست یقینا فم شان دل بود کعبه آنها و جگر زرم شان مهلست شکوه کجا از سرم سپهر شان دلبر ماست با جماع اتم اظلم شان</p>	<p>کشتگان تو دای شوخ نداری غم شان بسکه نشتر زدی از نوک مرده بر دلسا عاشقان گاه نگریند بچه حور و قصور مردم از شادی زود آمدن محبوبان لب کنانید چه این غنچه دمانان بسخن اشکهایم بدارج نه کم از حجاج اند از حسینان جفا پیشه بنگ آمده ایم گر چه خوربان همه حیرم و جفا آئین اند</p>	
	<p>مای از مردن صدبای و غالب سوا مخطه فارغ و آزاد نیم از غم شان</p>	
	دیگر	۱۳۳
<p>شهر هست بعالم ز فساداری من آتش آب ست ازین چهره گلناری من ورنه گریند عنادل بگر فزاری من</p>	<p>قطع کرد و در جفای تو کجایاری من سنگدل آئینه میدید و می گفت بنار مان نمایم بمن از بند نفس ای صیار</p>	

کشته غمزه آن حور تقایم چه عجب ترک ما گفت بجلاد فلک وقت ستمیز باد و سپایم ای منجبه باده پست	که بیایند ملاک بعنه اداری من مان گریز از برش تیغ سنگاری من هست دزدیکه چشم تو میخواری من
--	---

بسکه دارم قلم تیز و در افشان سوا گشت نسیان خجل ز شرم کبر باری	
--	--

و دیگر

۱۴۹

چو پرسی زاده از اختر نخت خراب من ز انوار چاش خانه تاریک روشن بود از بویای کسنه فرش کلمه تارم ز چشم خواند کاش طالع من خفتن آموزد بعدن هم گز و مار سیاه گیسوی جانان تو با اغیار من امش و ده انگور میوش رسیده نهانها و آغاز و خود فرار شد تاش بود آتشوخ رشک حور و چون شیطانی رش	ایاغ می بود مشرق شراب ستاقای سواد تیره روزی بر تباد ما پتای من چه در بیت انحراف آید بت شوکت تاب من نه چشم من به باید انتظار یار خواب من کجا قطع کسل بعد مردن از عذاب من بجرت روز و شب خون جگر باشد شراب من مگر و بیت زیرق شیوه های اضطراب من ز آه عالم افزوم به بین تر شهاب من
---	---

بخوانم این غزل را بر مزار ناصر شهب که گوید روح او رسوا لکه گفتی جواب	
---	--

۱۵۰

بسکه او دور تر از مهر و وفا بود من آن کج انگیزش چرا در خم و پیچ انداخت دل به بود از من و خون نخت و پاداش کرد دور از کوی ارم رشک تو ای غیر تنگ نامه ات سایه احسان قیپ تو نگند آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا	غیر مستوجب صد جور و چها بود من سنبل آشفته آن زلف دو تا بود من لائق سز نش آن ز و خا بود من عند ییجه بحین نغمه سرا بود من چند دودن شتی خل نمسا بود من دل گشته من رو بقیف بود من
---	--

من نامم که کنم از کسی فاش نخلق این خطای ز رسوای شهاب بود من	
--	--

روایت الیاد

<p>نشاند از محبت غیر را جانانه در پهلوی          شراب و طرب و چنگ رباب انگاه میزند          بجان تنگ آمدم از ناامی این دل ناگه          ز بیمم نگه تارنی گسند از منبل زلفش          چه حاصل از تجسس سبب چیزی شویدی          چه آمد خواب و چشمم که شب این دل مضطرب</p>	<p>طنپ سبیل صفت بر دم دل دیوانه در پهلوی          که ساقی پیش رو باشد بود جانانه در پهلوی          ز رشید و ناش قانگشت با تم خسانه در پهلوی          خلد چون خاصر ای مصیبت شان در پهلوی          چو دل پوشیده دارم ساغر و پیانه در پهلوی          ز گیسوی پر افسون سر کند افسانه در پهلوی</p>
<p>۱۳۵          مکلف نشستی رسوا کلف بر طرف گردن          بیانشین بزم یا چون دیوانه در پهلوی</p>	
<p>باشد پری چه داله حسن و جمال تو          ز لغت و راز چون شب بیهوشی تو          ترسد چون گدای تو ای شاه ملک جان          در گلشن مثال مثال تو بر بنی است          ای دل بیاد و طره و لبرغسان کن          جو یای گوشت پی در فن بکوی است</p>	<p>حور و ملک و لغت خط و خال تو          دستم بکوی است چو روز وصال تو          شاهان بکر زده اندز جاده و جمال تو          بینم چو سان بعالم رویا خیال تو          ترسم سحان غیب نفیست و بال تو          افتاده نقش شیفه خسته حال تو</p>
<p>آغاز کار این رسوا می ست و بس          رسوا اندام آنکه چه باشد مال تو</p>	
<p>۱۳۶          دیگر</p>	
<p>ندارم جستجوی در جهان جز جستجوی تو          رسد صد کار و این شک و سدر ایه او کرد          مرا از نزد خود راندی و شستم آهوی صحرا          چرا این تاها ایدل چرا این شور یار بها</p>	<p>من ناکام را کو آرزو جز آرزو تو          فرستم قاصدی با نامه خود چون بوی تو          سگ خویشم جوانی گریه ایم سوی کوه تو          کجا در خاطرش جا میکند این آشی تو</p>
<p>۱۳۷          مگر دل بابت شیرین سخن سپرده رسوا          که در دل میخند طرز کلام و گفتگوی تو</p>	
<p>۱۳۸          ردیف الهاء</p>	
<p>آب و دندان تو آب و دینار بخت</p>	<p>سرخ و لعل تو خون لعل حمر بخت</p>

در پهلوی

نقطه گر وید خورشید از شب و صبح چشم گوهر بابر از نام که از خوش قطره خون شد ز عشق خال شکین دل شکستن بدم آن بنیان عالی در ز آب آباد دنیا دم مزین از تر و صفا	تا سواد طالع من طرح سودا رنجیت بیگمان بر خاک آب روی دریا رنجیت این سیاه تیره رو چون سودا رنجیت کش خلیل از دست خود ملک بلیا رنجیت لطف محض است آنچه اومی ساقی ماییت
چون جوامع جمله را اهل سخن بود آید	اینچه ملک گوهر افشان نور سو آید
تا نعل سرخ بر لب ساغر نهاده یار بزم قباد و تعلق نگا نهاده آخبر بر جم گوشت گرفته که در جهان چون مرغ دل رید در بلا که خود نهاده قاتل سبقت کشد در آب جری نهاده	داغی بر روی لاله احر نهاده شمع و کلم که در ره صحر نهاده اول بنای غلم سنگ نهاده دام بلا ز لطف معنی نهاده زان آب خوش که بر لب خنجر نهاده
سید انم از ستانت صدمین که در سخن رسوا بنای می سد کند نهاده	
روایت الیاء	
دل من داغ خونبارت ای گل پر چین زبان بکشتا بچشم چو تیغ دوزبان قاتل مرد در گزستان بهر گلگشت اندرین بوم چو دیکه فین مقتولان تیغ و تیر مشغول من و چون غنچه خون خورده عشق عارض ز ترکان شکوایی غارتیدن محض بی سود	ز چشم ز نشانم بیکدل لعل من چین که شد بهر تماشایت دبان زخم من چین سبا و از گشت را در رسد اندر چین شید غمزه افتادست بی گور کفن چین ندار اسوی این شقایق می غنچه چین بفارت بر دین و دل زین و لهن چین
شید انتظار جلوه قاتل منم رسوا که دارم از دل بیدار خود زیر کفن چین	
ای دل بگو که عاشق شید ای کیست با این بر صفا و ضیا ما در چار و ده	مهر جمال و حسن سرا پای کیست آئینه وار چه به زیبای کیست

<p>خون گشت از تو مل چو پاکیزه جوهر چون خون من چو خون قریبان ریخته از دل شینیت نتوانیم هیچ گفت امروز شام گشت و بغیر تاثیر بالا گرفت کار تو امروز در جهان ای دل تو بس نبوس و کنارش نشین</p>	<p>ای می بگو که خون مصفا می کیست قاتل می بگو که سیما می کیست ای خال بروی یار بود ای کیست ای آفتاب محو تماشای کیست ای سحر و زیر سایه بالای کیست همان خوان و مفسد نهنگی کیست</p>
<p>جز نظم و نثر غالب ذی شان نمیده ای رسو اتو کافضیاب ز انشا می کیست</p>	
<p>در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی شاید که بدو یا من رو نباید آواره و گشت نه صحرای فرست عمریت که چو خون جگر فیت صبح بین عارض خورده آن غیرت خورشید خواهم که کنم گریه بیاور و دندان</p>	<p>در سینت می غیرت سیاه کجائی آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی حب و وطن و الفت احباب کجائی صحبای گوارا و می نام کجائی ای بر گل تر شبنم شاداب کجائی اشک من و ای گوهر نایاب کجائی</p>
<p>بی آون خداوند نه یک در بند رسو اتو و این عالم اسباب کجائی</p>	
<p>ای خواش کسیر کن سو دنیا بے از حسن ملیح تو و گفتار رنگ بهش جان سوخت ازین آتش اندک فرخی مایوس سباهش ای دل ناشاد که امید نما گم کنی جاویده مایه و منی را آن فتنه دل چیست که دور و دل نالا</p>	<p>چون عارض او سیم ز راند و دنیا ز خنی بگرے که ننگ سو دنیا بے در ناره عشق و لا و و دنیا بے بان ویرانی تو اگر زو دنیا بے بشد در که هرگز و مقصود دنیا بے در خجک و سباب و دهن و عود دنیا بے</p>
<p>رسو او بر سیم در ملک یقین تا هیچ ضرر ز نقش فرو دنیا بے</p>	
<p>غزل دیگر</p>	

<p>چو گل خندان و خرم چون بنی گران فراموش شد و اینک خیال قند محشر بیا نگر روی شکله خیزش کاکل شکیر بدانی قدر گلشن چون جبینی کو دانه ومی نشین بآن عیسی دم و رویش تاشان تا شای دل پر داغ کن ای غیر گلشن</p>	<p>دل چون غنچه اتم به چشم زخم خود چکان ولا اگر قامت بر ناسی آن جان جان که مادر آتش وادی امین هم دکان شناسی رتبه کویش چو گلزار حبان اگر خواهی که لطیف عیش عمر جاودان که تا گلزار مارا فارغ از بیم خزان</p>
<p>بیا لبیک گو یان و حضور عشق ای شای که در رفعت زمین آسایش آسمان</p>	
<p>رفت آنکه جوی های شایا و کردی رفت آنکه در مشرب و عساران خوش رفت آنکه از پای شاد و علی اند واک رفت آنکه قصه تل و دوا حق بگفتی رفت آنکه از زمان که مرثیه قیس خواند رفت آنکه از اسیری بی وقت و قفس رفت آنکه پیش در او در و او در هر رفت آنکه در خیال حصول وصال تو اکنون بجال خویش گرفتار گشته ام جانان در زلف و قامت خود قصه خوان خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نی</p>	<p>دل را دام بود و پید او کردی اصلاح خون و زلف فضا و کردی در قتلگاه شکوه جبار کردی دل را بد استخوان اتم شاد کردی بانگ زشت ماتم فرما و کردی چون عنده لب شکوه صبا و کردی از دست ظلم و جور تو فریاد کردی همدم تشنگی دل تشاد کردی رفت آنکه پیکس خاطر آزاد کردی رفت آنکه قطع طرد شمشاد کردی رفت آنکه آه و ناله و فساد کردی</p>
<p>رسو امار نام جنون است وحشی رفت آنکه ذکر خیر بر پیر او کردی</p>	
<p>گویم چو ز شرکان تو ای ترک جهان در یاب تو از ویده و نبار که چشمت یاران زده ام ساغر صبا حقیقت بر پا نگر این فلک پر چه بیم</p>	<p>بنگر که دل خسته و بر نوک سنان حال دل خون گشته چگونیم زبان از نشه سپر سید که گفتن نتوان آن رفعت و آن بار که چرخان</p>

<p>مردانگی بود طالب مولای بدو عالم انداخت بدل تیر نگاه و جگر دم دخت عمریت کرنا فسی او خون دلم ریخت دل بروی و دین بروی و گولی چو شدا در کوچه او فرستم و دیدند خلایق در بزم تو حیران و خشمش که خرد را</p>	<p>زاد من و این خورشید خوران جهان پاک ما از غلط اندازی ناوک فکندان پاک گویم چه پیشش که چنین است و چنان پاک با این همه دانی شد تا به جهان پاک رسوای من ای عیان گشت عیان پاک انداخته در مرض عقدسان پاک</p>
<p>رسوا به نایم که این قافیه سخن بیانات کجا طالب سجده بیان پاک</p>	
<p>چون پیر بر روی تو مستون باشم ای خورشید میدم با فرشت در دست پی نظاره با بکست در اقصای یونان حسن اقلیم فرنگ تا که سستی بقبل یگینا مان پاک ای عالم عشق فرق عجب و معبود آید پای من مخرج از صحرای نوروی شد چرخ</p>	<p>گر دین جابر انهم در زیر تیغ تیز است اسپ خوش رفتار را بهی سکنی همین است پارس و طعن سخن بی ملک مردم خیز است گرم شد بهنگامه میخ چون پنبه گیر است فاضل روم و غلام خواجه تبریز است میخلد در دل چو شتر نوک غایب تریز است</p>
<p>عرصه ملک سخن رسوا بود جلال کیش اکلاک خوش رفتار تو دین بق من سدید</p>	
<p>سرم در عشق گیسو مولد سو داست پندار وین غریب ای دل نه بینم آشنا و غش بیاض صبح آن از تیره روزه بهاسجراش از شروزی مرا چو بر رویه روی هنرم و د چو کافور ز دست گلرخ باگشت و گلشن چو از شوره ای آن چشم کل آگین سخن هم اگر محشر مراد از سایه آن سر و قد باشد ندم تاز بهش نمایان نش ندیم روی ساحلها نیست رسوا فی و بنامی بگوئی تو</p>	<p>و ماغ من جنون را سکن ما داست پندار رو و رسم تعارف از جهان برجاست پندار سواد افرازی روی گیسوی لیل است پندار بچشم حاکمیتی عالم و یاست پندار دمان غنچه ما بهر دعایش و هست پندار سبب تی خراب نشه صباست پندار قیامت فتنه را آن قامت رعناست پندار کنار قلزم آفات ناپید است پندار چو نام خویشین جان باز تو سیو هست پندار</p>

خلاف وعده کن لیکن کین یکبار مایوسم خدارا محنت برمی بفرما بر من می کش ز آبادی نفورم بسکه چشمتا بدل دارم	حیات بنده در امر و زیا فزوست پندار شکست دل شکست ساغ و دیناست پندار بجا گیر من مجنون صفت صحر است پندار
--	---

که میگوید غزل به گفته غالب دیگر گوید  
و حیدر عصر خود جادو بیان سوا پیش روی

۱۹۲

مقابل باب لعلش چه اعلیٰ نداشتی بیا ای ماه تو از بهر یابوستن که ماه من حائل دار آویز و چرا در گردن گلر و ز اکل و شرب رندان زاهد ابردم چه پیر شعبیه مار بچان هر زمان پیش نظر گرد که ای رشک خور روگرد سوی بزم من نیفتد آتش اندر ز من گل در چین ترسم کسی کو شو بستی دار و اندر سر بگوش او کجا در شیشه محبوب ست زاهد با ده گلگون سوال از ابروی قاتل کنی آویختنید بر زیر سایه قدش که رشک سایه طوبی به بین زاهد که از من تا بتو فرق شب و روز	پیشش آتش یا قوت از غیرت چو آبستی برای سیر عالم همچو خور پا در کمال بستی دل از زلف او سبیل صفت پرچ و تابستی که آبستی شرابستی که آبستی شرابستی برای جان عاشق عشق گدیش غذا بستی که شمع آئین پروانه سان در خطر آبستی ز شور بلبلان آن شوخ سرگرم عتابستی همه وعظ و نصیحت نغمه چنگ و ربابستی تیر اینفید از لطف رخشان آفتابستی که بهر تیغ دوران ستم آئین جوابستی چو چشم فتنه خیزش فتنه محشر بخوابستی ترا ایام پیری و مرا عهد شبابستی
--	---

بیا و دیدان رسو ارا به بین ای خاور و هند  
چو کلکات مائل به تکلف انتخابستی

۱۹۳

بجملوت خانه ام آن آتشین خسار بایستی بدیدی جلوه وحدت ندیدی صورت کبر تمنا فی السعد شدن چون در شعله یثیث تو داری خاطر افسرده ای زاهد ولی بار مراد یوانه فهمیدند و زنجیرم بپا کردند چه سازم کنج عزت را که از صحرانورد	شراب ناب هم رنگ گل گلزار بایستی بجای چشم ظالم برین دل بیدار بایستی کشیدن مرد حق گور چه ابرار بایستی دل تیر آه و ناله همچو سیه قار بایستی دل در دست من آن طره خدار بایستی بیا بنجاله می بایست و نوک خار بایستی
--	--

<p>برقع کلفت دل چشم دریا بار بایسته ولی از لعل نوشین در سخن تکرار بایسته</p>	<p>غبار خاطر منم چه شود قطره اشک ز گفتار تو چون قند مکر را فتم لذت</p>
<p>بر سوا اما بگفتم را ز دل رسوا شدم سوا نهفته تر من آن محرم اسرار بایسته</p>	
<p>غزل</p>	
<p>چون بوی خوش بنبیج نهان است آن یک صد بوستان و سرور و آن است آن یک روح سروان و جان جهان است آن یک کافرون ز حد شمع و بیان است آن یک خار اشکان نوک سنان است آن یک بان پیشوای باد کشتان است آن یک</p>	<p>در گل بربک رنگ عیان است آن یک هر پشت خلد و شجره طوبی همان یک است جسمی است جمله عالم تکوین و کن فکان در جنب در عشق غم روزگار است تیری کجا چو ناوک مرگان و لم گواه زاهد ز حال پریناست سوا است</p>
<p>رسوا کجا بجز تو گردیدیم سرخ از مرگ مرگ مرثیه خوانست آن یک</p>	
<p>دیگر</p>	
<p>چشمه که شد ز عباد تو باد و ده خوار یک بجز هم عشق تو آمد برب و دار یک ز عاشقان خود اسی بت مرثیه یک یکی است فصل خزان موسم بهار یک که خود ز کرده خویش است شرمار یک کسی است است مست مگی سار یک</p>	<p>ببخش جرم من اسی انسیدگار یک بروز خضر خدایا تو داد اوستان اگر چه سنگ پستی است کفر مذنبین ز بهر وصل گل اندام میتوان دریا عیان ز دیده خون ریز شرم آلود چه بحث از میوستی است هر زمانه</p>
<p>چه گویم از تو من اسی مصفی رسوا است بفن قافیه منجی است چون هزار یک</p>	
<p>ای دل الم بدولت بیارمی کنی چون تیغ بر من اسی بت خوشخواری کنی مشابه با می طبعه دلم ارمی کنی</p>	<p>از چشم بایر صد نه ازار می کنی و انم که ماه عید است رو نما تا رنفس بیته عاشق ز بگسلد</p>

از بهندگان

کلی

<p>بار عجب بروی خس و خاری کشته آخر دامن منت خستار می کشته بار گر ان منت غمیار می کشته</p>	<p>گلهما پست و تو و غیر بد سگال ز باد بیام مجلس زندان باد و خوار ای دل بیاس خاطر جانان چه غم که تو</p>
<p>رسوا چه لا ابالی وستی که حجاب میست باد و بر سر بازار می کشته</p>	
<p>عفاک الله که بار سر زو چشم پاک بردار بر نیسی سلک گوهر خوشه های تاک بردار اگر آهی بیا در روی آشتناک بردار بگرد و زهر مار از منی المثل تریاک بردار نه هرگز جبهه خود را ز روی خاک بردار سوی نعمت خنان تو سن چالاک بردار</p>	<p>۱۹۹۰ چه شمشیر از پی تهدیدای سفاک بردار ز کیف باد و انگور چون آگه شوی زار بسوز و خرس ماه جهان افروز را زنی چه از و اثر و فی جنت بیان سازم کن خون الا ای مرد و ره گر بر بندی آرزو دار بار و اح شهید انت که روزی بهر پاک</p>
<p>چرا افتاده می مانی بکوش هر زبان سوا سبا و دولت از دست دل میاک بردار</p>	
<p>بجان ناتوانم کینه دار اگر عشق تبار در سینه دار ز دل نگیرد اگر آئینه دار به تن سپید این پشه دار بسا غم چون می دوشینه دار رسد هر روز گر روزینه دار</p>	<p>۱۹۹۰ ولای او دلا در سینه دار بگوزاد چه سود از حق پرست منم خاکستر در ره عشقت چه قدر آرزو بکیم من جشیت منم هرگز غم امر و زور و دا مکن فک معیشت بهر شب انلی</p>
<p>منج از مغلسی زهر رسوا ز دورهای سخن گنجینه دار</p>	
<p>ای دل به تو مایه اعجاز عید جانان مسلم است بنام تو خسر مار بجز کشته بعدد نانی میر آنکس که منحرف شده زین آینه</p>	<p>۱۹۹۰ حرفی بجانگونی و یک نکته نشسته یوسف عزیز بهر شد اما ملک جان بهستی مسیح عصر عجب تر که تبار هرگز متاب و زو طریقت که جهان</p>

هر کس که شد گدای در دوست شاه شد رود او هر یار نویسم چه در غزل روم ارچه از سکندر رومی ست آن ساد و نه پند بجز سادگی نکرد	ای دل کلا فتنه به از تاج خسرو کاین حال پر ملال ننگی بشنو لیکن گرفت عزت دیگر ز موی شدر ایگان صنایع لفظی و صنوب
رسوا مکرز حافظ شیراز فیض یاف طرز سخن گرفت ز فکر تو بشنو	
ز دوان با کسی هرگز نیاید آرزو مند به پیوستم به چونانکه جان در تن پیوست برای خنده های برق لازم گر یار است زهی خجالت که در بند روزی اغیار دلایان نفس آماره می زور آزمائی کن چو بهر ابلهان بهر حجت انفرادی دوست	تو کل کن تو کل کن با لطاف خداوند تو از من گنجی صد حیف و با غیا پدید بکن فکر گریستن هم اگر بسیار میخند ز خود بر روی خلق الله آن بهتر که در بند و گرنه هیچ حاصل نیست از زور و تنوید چه سود از زیر کی نادان چه حاصل از نبرد
منم آن عاشق غم دوست رسوا اگر از دل ملول از شادمانی هستم و محزون خورسند	
دیگر	
شمع ز غم آن پری خسار بودی کاشک خانه گر دون دون خاکستری میبود از قف و تاب الم میوز و غم میخورد جاگرفتی تا بگوش آن بت ناپیدوش در جیش گز نشد بارم مقام شکوه آه آن زلف سیاه دوست غیر سیاه بر سر تربت نبودی احتیاج نقوش و ادر بیاعمر من بگذشت در حیل	خانه من مطلع انوار بودی کاشک پیر از این آه آتش بار بودی کاشک دل نبودی مرغ آتش خوار بودی کاشک نالام آواز موسیقار بودی کاشک جای من در سایه دیوار بودی کاشک حلقه گیسو دبان مار بودی کاشک مقدم او بر سر بیمار بودی کاشک مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشک
گشتی رسوا بسا ممنون احسان صنم اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشک	

<p>در زربود از من متاع دل مبتدایان در شب بخت تو دارم هر دم ای دام جان آدمی را فکری عقبی نیز باید داشتن در زمان عارض گلگون زلف عطر سا جز بلطف ایزدی هرگز نباید پیشدا با و در ادانی حرام و فحش نامردم</p>	<p>دلبری را گرم شد بازار دکاندار گریه و شور و بکا فریاد آمد و زار فرض عین است اسی دل از اهل جهان کن گل فردشی رونقی نگرفت یا عطر کفر باشد داشتن از غیر چشم یار اسی نیست مبتلا زار کج و دیندار</p>
<p>چون رخصت عشق آن جان جهان گریه پس مبارکباد ای رسو این چنین گریه</p>	
<p>پنهان ز چشم من سوی اختیار بگذر خونم تو حلال فکر کن سدم به تیغ یار مرا محبت آن کیم بر بست هر دم معطر است ز بویت شام جان مارا بغیر کشتن و راندن ز کوی خوش دارم نه نقه جان ز تو ای سیمبر دروغ رفتی بیای و بر و بپای تو افتاد من یک اسیر حلقه گیسو نبوده ام مه در شما کمیت که کسب نمیکنند برگورشته تو بجز با من زست</p>	<p>ای یاد کرده مگر این شیوه از پر با و شناس کاین ختم نیست سر از فقر دل بلول نشا و از تو انگر ای خاک کوی یار میر که غنبر باشد بسید این سخن از بنده پرور داری چه با قریب تو این جنگ زرگر قدرت اسزد که زنده ام ز سرور پای بند دام زلف تو قدح چرخ چنبر از روی تابناک تو خورشید خاور اینم برای قست ثبوت من بر</p>
<p>رسو اخلام دست که بر ذات پاک او در روز اولین شده ختم پیمر</p>	
<p>غزل خاتمه</p>	
<p>چو از دیار اسی خالق افلاک بر دار غم تو دانی هرگز ندارم گرم مرون بکن باران رحمت آنچنان ناول گوی مع الایمان بحق صاحب کواکب بر دار</p>	<p>مرا زین خاکدان باده نمانک بر دار که در محشر مرا ز کلو و گیاه پاک بر دار</p>

گر قیامت راتوانی آنکه چون عیسی خوشار و زنی که تیر عشق خود بر سینه افتاد ز بهی طالع شهید جلوه خود بنیم کنی و آب	بر وی آسمان چارمین از خاک بردارے چو صید ز خنک آب بستاند قراک بردارے ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک بردارے
در دیگر دارم جز درشت و رسل رسوا جمیع خود و سپاه از آنجناب پاک بردارے	
تمام شد دیوان سوا	
تقریر ریختہ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزا یان لوہار و	
درین اوان سعادت تو امان این عہد ز لیل تنگش فیض رب خلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بخاری در درالریاست لوہار و کہ سعدن علم و کان حکمت و عمان فضل و بحر معرفت و محطہ رجال رجال کامل و صلائی تبحر فاضل ست از سر شیبہ زلال نوال عالی حضرت و الامنزلت جلیل کسب جمیل انب جناب ست طباطبائی القاب فخر الدولہ میرزا علاء الدین احمد خان صاحب بہادر ادا م اللہ نعلال عنایات علی مغارق الانام اگرچہ مجاہد سیراب عطاسی عامت لکن مضنون این شعر شیخ سعدی علیہ الرحمۃ کہ پیغمبراید و روانی شہد بر آساید از کنار زوات و مراقات ز سر برگہ شت و شہد ترم و ہر چہ از اندام حسین نظم و نثر این بحر عز و تمکین در کام جان میریزم چون شوقیان آواز تیر و غنای از روح عطشان می شنوم و علامہ ہرین بشاہ و گھر نظم و نثر شہر اسی افتاد کہ در دوا این جوہری و قادیانی فیض میرسد و دیدہ دل از روشن میا زم تا آنکہ دیوان شاعر شیرین سخن و ماہر متحن حضرت مولوی احمد حسن المتخلص بر سہ از نظر این بود از وہ و گزشتہ استحق در لطافت معانی و رشاقت بیان بر اکثر دوا و طبع و لیان تنگہ شکن یعنی شعرا ی کشور ہند وستان تزیجی دار و دالائق مدح و قابل تحسین آفرین است اما و او از چون من گننامی چون قبول خاص و عام افتد کہ خود چون بحر خفیف از سبکی بجوی نیز زم و زوز و صیقل بند از زبانی از زم پس مضنون ثبت العرش ثم افقش آن بہ کہ دہان از وصف بی اثر بستہ بانشار و لب برد عاکشایم ایسات تا در چہان جان فرج و انبساط با و بد شعرت عروس و شاہد نیزم نشاط با	
دیوان تمسقی کہ ز فیض وجود تو شد وقت عام تا پای این ماطو با	

	بسم الله الرحمن الرحيم	و فصلی علی رسولہ الکریم	
تقریر دیوان سواد خلاصه دو دمان غنچه و علائقا و د خاندان نجد و اعتلا مولوی قاضی طلامحمد خان المتخلص به طلا فاضل پشاور سی و هشت شمول قادیان پانزده که شایه کمالا تشیصافات زکات عربیه فارسیه و کانی و وایت			
	سبارک ست بنام تو قتل کلام	تبارک اسمک یا ذوالجلال الاکرام	
پاس انداز قیاس و تنامی بیشتر از تخمین فرود نه شناسن ادراک شاعر و جواس سخن آفرینی نر است که مقتضو به بیت ذات کامل الصفا تش فائق تر از سیر عقل و ادراک است سبحانه ما ارفع شای مصرع چه نسبت خاک را با عالم پاک به فرو بختیانی که شنوی مهر ماه و رباعی اسطقات و بحر طویل کاکش و تمیعات کو اکب از دیوان حضرت کایه او یک ورق است و از رقی حرج کبود و سعدی شتری و نظامی ثریا و اسطبل مال و شیخ عطار عطار و درویشان بستان آرای قدرت بالغه او مبتدیان و سن اگر مخزن الاسرار چه بر سر است بر سانی قوت ابداع او یک دلیل قوی است و اگر مطلع الانوار افلاک از دیوان با عروشان اختراع او یک شنوی - سبحان من یعلم عدو مشاقیل الجبال و مشکیل البحار و عدو قطر الامطار و ورق الاشجار و عدو ما اظلم علیه اللیل و اشرق علیه النهار لا توارس منه سماء سماء ولا ارض ارضاً ولا جبرائی قمره ولا جبرائی مانی و عده ابیات تسبیح حمد و شوق شای بیکیفیت در کوه سنگریزه و در شاخ گل مصبا به بی سکه قبول توفیق عمل و نعل به بی خاتم رضای توسعی عمل به سبایه بصلوات زاکیات از هر من انجم از تبرجت و از کی سن از دارا زاد تلجبت که پشت فلک از نقل غطت و تندر آن به توجع باشد و مطلع فحوا سی شوکت آن بدینا چه جلید من صلی علیه و احد اصلی علیه عشره مرتب و توجع در یک محفل غیث سیدی که کلام الملک و جامع الکلم با سکرم او و نداء انا انصح العرب و العجم و ای اعجاز و عرصه مکونین افراخته و بر صدق دعوی رسالتش در محفل سیاح و صراحی و می یومی لعل قل انکم تم تجبون الله فاتبعونی طمأنه بلند آواز در تله چه رکن گیتی انداخته ابیات محمد که بی دعوت تخت و تاج به در شایان شمشیر سبز خراج به غلط گفتیم آن شاه گردون سر بر به که هم تاجور بود و هم تخت گیر به قش محرم تخت افلاک بود و به سرش زینت تاج نواک بود به علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر آل اطهار او کبریا است استقلال ملتین بر جویمیت نه نشان بغایت خوشناست و خلفای اربعه او که نظم شریعت مظهره از ذوات کالمه الصفات			

رفیقه الدرجات او شان چو رباعی هر چهار رکن بر پا و بر جا اما بعد نکتہ شناسان ارباب فنون و مخورانی قطار  
 ربع سکون را مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود قبول ادب و قبول هنر زیور اختتام پوشید  
 و بجدیه طبع و آرد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کهن پر خستہ خامه محرک فرسین  
 و کجاسته کلک بلاغت آگین علامه دوران و فمائه زمان مخزن الزائبات و معدن العجائب المستتر  
 فی المشرق و المغرب ابیات و بیبری که اوج سخن خاک است و عطار و شاعران در کمال است  
 چو گیر و قلم پیچ و اناسی طوس و فلک خامه اش را و در دست بس و فصاحت سر اسر لفرمان است و ملا  
 نمک خوار احسان است و حیدر الزمان و فنون سخن و بلیغ سخن و سنج احمد حسن و لازالت بیاض لب  
 نابغه و شوش کماله فی العالمین ساطعه و لاسعه طبیعت پر مرده طلا از نیام مضامین نو و پختن گل  
 و دل و خست منورش ایا و از ایام شباب اوده که در صبا بابت قدیمه گردید ابیات نسیم الصبا جاریست  
 بر اما القرفل و بسقط اللوی بین الدخول و حول و مشام جان مسطرش از ان اوراق عنبر بود که بر باب  
 نافه از مشک اذ فر بودی آجو و بافتنهای او و در روزگار و قلب لیل و نهار تقریب سفر شکله گذر  
 بر لبه انبالا افتاده وقت عزیزم از صحبت سر اسر بکت او شان سحاب و دیده غمیده ام از لقا  
 سرت افزای این سر آمد مخوران نور یا پیشد انفس عطریه کل تش بنده و ار و ان تازده نشید و چون  
 صحبت گل با گل موثر آمد سعدی می نگار و ابیات گللی خوشبوی در جام روزی و رسید از دست محبوبی  
 بستم و بد و گفتم که مشکلی یا عییری که از بوی دل آویز توستم و گفتم گللی نا چیز بودم و لیکن  
 ماتی با گل نشستم و جمال منشین در سن اثر کرد و و گرنه من همان خاکم که هستم و وقتی تو بب آن بودم  
 در بنجامی نگارم که تعاطبت فی المحام طینا سطیبا و علی به محبوبه عزیزم موقر و نقلت مسک  
 انت ام عنبر فقد و روح روحی من شد اک المعطر و فقلت وانی کنت طینا ملا و لیکن صحبت لور  
 و هو موثری و فاشرفی ذوقی جال مصاحبی و و الا فاصلی من تراب محقر و از هر چه پیروز و سخن و دست خوشتر  
 هر چند خاطر مالال شغف ثنا گوئی هست لیکن بنا بر قلت فرصت و تشویش روانگی سفر بهر چند سطر اگر تفا  
 کرده شد جل الله الاحباب سالدین و فی الحاقه و انک و علی القسط قاتمین و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین  
 تقریظ از تالیع طبع بلند و نفائس فکر ارجمند معقن قواعد سخنوری و سخن دانی مروج احکام  
 نکته سنجی و نکته رانی رنگین بیان نقشی محمد حمید علی خان بهادر در سمانه پوری اکسیر است  
 کمشنر بنگاله فاضل کا ضلع میر شسته

شعبی صعب تر از شبنامی فراق نامایه بختی عشاق مصداق لایه او و بجز رسیدی عالم بسیاری شکیبایی هوش  
 زنده در گور چون نقش حیرت روید و پوار فکر و صفت آئینه سر زانوئی خیر محو فرایا و محبت های گذشته بر بهار عمر  
 از دست رفته و از قدر چون خاطر شکسته سر ایا پر بخور و دل خسته بودم در حالت زار روز از خوش خلق با هم بودم  
 کجایی بفراق گلشن وطن چون غمزه لیب و دراز چمن و طبعیدن و دیو چیر یاران و مساز بربگ نی از یک  
 زمره نمک ناکشیدن تفرقه با محبت ها همان کرده که شک بر نگین یا پوشنده با سینه تفصیل اجمال تپشین مثال  
 آنکه شش سال در گذشتند و از خیزش شگانه چون نالی بی بهار ایگان نقشند که درین خوابه بزرگتر از نیمه عمر اینان مجبور  
 آب و دانه از روی عمر امانت بهر که اندام شاهان امش بر زبان آمدن خالی از دسمع خورشید نیست اما علم  
 شمی به از بلی شگانه اندام استگی که اگر کسی میدهم که چون این وحشت آباد از شمار عالم فاضل بر آید و فلسفه  
 بنگار فاضل رسیده اند خدا یا این زمانه محسوب عمر مباد و کس در اینجا رسد و قدرت بینا یک که این جایگاه و  
 دوام و سواشی و دو اب آفریده اند به بخت مردم در بی تصرف بدان تا بدینجا رسیده اند درین حالت  
 پرانده و ملائت چون تحقیق انبلاش و اشت طبع از خانه خواستم و کتابی بر دوشتم تا بدینش چه کشاید  
 و شاه درین غفلت اندوه از خاطر ناشاد در باید خوش البته کتابی دیدم بل در حینت برویم کشاد و جهان  
 آنچه مرا میبایست از دست داد یعنی دیوان بزبان درسی مانند حور و پوی همه با ناز و ادا و عشوه گری  
 از خدات نتایج طبع بهایون و شاه بران افکار خاطر موزون فاضل طبعی و عالم نبیل فصیح فصیح شاه غزل  
 ملیحنا احمد حسن المختص بر سو است وصال مطالعش بر خاطر افسرده و نظاره جانش بادل شریف  
 اثری کرد که بر چرخ ان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدم و نیک دیدم دیوانی نفوذ معانی  
 با گونه گونه رنگین ادائی و شیواییانی تملاش بلند طبع شکل سپید و صفا مین یگانه و از جنبه بر مصرعه جان  
 فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا چون در ارب و لاله به شیرین هر نکته بر جا مانا تبسم یار دلایز و  
 و نقشین مصائب هر کار و با ستخوان عشاق مذاق حاصل روح تازه و در تن شتاق حسن بیان گوئی تباک شگانه  
 چون پری در شیشه از جامیر باید لطیف زبان معبتان لاله بالی را بدیدی از شهنشکان مینا یار بر صفحه دانی که شاه  
 مسلم الثبوت و در بزم شاعر غزل میسر آید و از هر سو صدای حسن می آید نظری بیانی قطعات و رباعیات  
 و ال بر قدرت اصناف سخن و معانی بنیهایم که چو قلوئی ست در انجمن قصائد احمدیه از حضرت معنفت بجناب  
 رسالت ماب علیه التیحه و القنا و احسانه و ارشاد آن خیر البشر و روح روان صافی مذاق ان اهل نظر اندک  
 عاشق زار در جیم اقدس در دل میناید و محار شریف به صبر ملائک می سراید غرض آنچه از سلطانیه انیمه لغامی نیست  
 خاطر پیشانی را به حقیقت و دل اندوگین اسرتی رود و درین مختصر شرح نتوان کرد که میگوید که خوبی سخن بر اسناد

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بچه غریب و زمین ادایها پر دخته آری پایات همیشه تازه بهار است گلستان  
که در بروی سخن بسته باغبان سخن به ز لعل و گوهر او عالمی پرست و هنوز به بجای غولیش بهانست بجز  
کان سخن به عبارت معانی اشارتی دارد و به اشارتی میر از سن لطایف ان سخن به وصف تصنیف و  
مستغنی عن الصفات کجا و من کج حج زبان تولید بیان کویما در نیال فرسودگی و پریشانی چنانکه  
مگر حقوق صحبت و برین بران آورد که با کلام و نه زبان از خرد ازان یوسف کشفان به پایانی تلخ از بهر گیداران  
سلیمان بوده بهشم ط

تقریظ منظوم سن نتایج طبع ریاضی سرآمد مثنویان زمان و محامد شعری جاد و بیان منشی جاد و قلم  
و سیر عطار و قلم غریب مقال منشی محنی لال مائل متوطن بلده فاخره فرخ آید و سبقت  
سر رشته دار ضلع انباله حال نشین دار سر کار دولت دارانگریزی مع ماده تاریخ دیوان خوا

## قطعه تاریخ

آنکه از فیض سخنه انی او	بهست عالی جهان شان سخن
مشق مولوی احمد حسن است	مسند آرا سردیوان سخن
ساخت تصنیف و بطرز نگین	کر دار است دیوان سخن
کز تر و تازه مضامین است	به سخن تازه گلستان سخن
بهست هر شعر به وصف گیسو	تازه تر سفیل چپان سخن
انچه در ذکر خط رخسار است	بهست آن سبزه وریحان سخن
شعر و صف رخ رنگین آمد	شسته لاله نعمان سخن
صفت قامت زیبا باشد	سر و موزون خیابان سخن
راست گویم که بود این یوان	نوبهار چمنستان سخن
کر گل چو ش بهار از طبعش	گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل است	گفت بوی گلستان سخن

تقریظ و پذیر دیوان رسو اسن نتایج فکر سانشی گوی ری شکر صاحب مجد و  
۱۲۹۲ هـ

## فرخ آبادی برادر صغیر نشی چونی لال صاحب مال سرشته دار سابق ضلع انباله

عنه کیدبان فصیح الصوت ریاض سخندان را نوید و بلبلان خوش لهجه صد رقیه سعانی را فرد که درین زمان  
فرخی توانان گلشن بنیاد چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیده قلم طوبی رشک لب از  
سخنوری لاقط قطوف فنون شاعری بمری و فارسی یکتا و مجاوره دانی بی همتا مکرری مولوی احسن  
المتخلص به رسو اکله کلامش بهره ورت و نظامی را نظام سخن از نظمش میر تقی میر از  
رشک دیدانش در شور و فغان انوری را هر عصرش شمع شبستان جان جامی از حدیثش سیاه عمر  
گر دید و سیفی را از کاش انفعال کار و با سخنان رسید غزالی چون کلامش شنیده همچو خوشی از عطر  
جهان رسید و سهیل را از طالع از تحریرش روشن نعمت خان را که پای فضاقتش عالی است از باده  
انقریشش نان در روغن بلالی چون بلال از غم کاست چاکه تاب به سیری اش نداشت و زلالی لال  
زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش نه را به پنداشت و نطو به پند بی گماشت نلموری اگر بصرش بود  
از فرط غیرت خود را باز خفائی نمودی شرف طغرا محاذی نشو ترشش فرمان بی طغرا نصیری سیدانی که بر  
همه انی نازشی بغم خود داشت به قباله اش به چهرانی گشت ناهاقانی که خاقان کشور سخن بود و کینه چاک  
بل گدای بکشتش سخن که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم است و ریوزه گرش غالب که اسد بشه مشهور  
ست پیش او مغلوب غزل سرائی طالب همه هرزه چاوی مجذوب بهرت دیدانش بیت اشرف کوکب  
و هر لفظ و حرفش شهاب ثاقب استعمارش از جامی ستار باشد تخیلاتش بی مثل با آنکه از تشبیهات  
جوابی ندارد و کندیانش بایع کتابی گردیده هر که بیای لفظ گلگشت این جنتستان محسود و روضه رضوان  
که از نتایج افکار مدوح است و آید بی تکلف از زبانش کلمه است اسد نبات احسن بر آید المختصر خایه  
در شناسی صنف مدح که جمیع اوصاف و صفات زنون ردای ماه بگزیمو دن ست ناه چاق فقیر مجذوب  
به چیمیر ز سر بگریبان تفکر بر دو گوهر سال اختتامش از عمان طبیعت که زیب گوش عالمی گرد و بیرون آورد

و هوذا -

قطعات تالیف	
کرد رسو / چه ختم دیوان / کان سخن سنج و مدح	گفت مجذوب این چنین مالش / فرخ نظم مخزن علم
۱۶۹۰	۱۶۸۰
چو دیوان خود مختتم کرد رسو / که بر نظم و نثر اند بسیار	دو تالیف مجذوب و بصری شد / به نظم و خفایات
۱۶۹۰	۱۶۸۰

چون رسوا ختم دیوان خود کرد		ششدهم از زبانش تار	بفکر سال شد مجذوب و در دل	بلاغت تو آمد رسالت
قطعه دیگر				
دیوان خویش ختم رسوا چه ختم کرد		در ساعت سعید باغشال کبریا	مجدوب فکر کرد و دل از دور کرد	آخر
تاریخ ختم گفت مضامین گفت				
ماده تاریخ بقاعده زبیر و بینات				
چون ختم شد دیوان رسوا		کشتنیت هر روز گنگانی	سال از زبیر گیر و از بینات	دیوان رسوا لوح معانی
فقرة شتر				
گلشن فکر رنگین رسوا				
قطعه تاریخ بزبان اردو				
رسوا کا به ختم دیوان جو نقص عیوب سوری		مجدوب فکر لکھی و کی تاریخ	سیراب ریاض شاعری	
جدول ماده تاریخ بقاعده زبیر و بینات				
حروف	زبیر	عدد	بینات	عدد
دال	د	۳	۱	۳۵
با	ی	۱۰	۱	۱۱
واو	و	۶	۱	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۱
نون	ن	۵۰	نون	۱۰۶
ر	ر	۲۰۰	۱	۲۰۱
سین	س	۶۰	ین	۱۲۰
واو	و	۶	او	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۱۰۶
واو	و	۶	او	۱۳
ح	ح	۸	ا	۹
میم	م	۳۰	یم	۹۰
عین	ع	۴۰	ین	۱۲۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۱۰۶
با	ی	۱۰	۱	۱۱
زبیر	ز	۵۰	ز	۵۰

چون ختم شد مجذوب و دیوان کشتنیت هر روز گنگانی سال از زبیر گیر و از بینات سیراب ریاض شاعری

تقریظ دیوان رسوا تحفه طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا مستوفی  
بلده انباله محافظه دفتر محکمہ کسولی ضلع شمالہ تلمیذ پرتیز مولوی احمد حسن صاحب

دیوان سید

درین زمان که ہنستان سخن از سہم پائش شناسی بچہ مان بود و کلین علم از تصادم عرصت مکران تا قدر  
ہنگ خارستان کہ یوربا جین فضل و کمال و تلمیذ ریاض اہبت و اجملال مخدومی مولوی  
احمد حسن صاحب رسوا الا زلت شہوس اقبالہ باز عتہ بارشاح صاحب خاندن میان شک بازار  
درچو آورد و گلستان شاعری را سیراب فرمودند انہی دیوان فارسی از تاج فکر سائر تہیب دادند  
و اساس شغوری را بنیاد نهادند از انجا کہ این گنج زبان ہم کہ شتخلص گویا است چندی مضبوط و  
زانو تہ کردہ است براویا دگا قطعہ تاریخ از دل زبان آورد و ہر ہذا قطعہ

ختم دیوان رسوا شہ جگہ ہم جہت سرفرو بردم جیب فکر گویا سال سن	برکہ بنیدگیان گویا جہاد شفتہ شد گو پر نظم نگہ تاریخ بنیکو گفتہ شد
۱۲۹۰ھ	۱۲۹۰ھ

تقریظ دیوان رسوا بن تصنیف بر خور و اسعاد آمار فرزند ارجمند شہی محمد جعفر  
اطال اللہ عمرہ و زید علمہ و علمہ تلمیذ غفر رسوا پسر مخدومی شیخ بنی بخش صاحب  
سابق و از عتہ پیل انبالہ و عیسرہ حال نشین دار سکر کار متوطن چاند پو شلع بجنور

حمد فراوان و تناسی بی پایان خداوند سخن آفرین را سزو کہ در بیان تنائیش زبان نا طاقہ زبان اوران لال  
و درود نامحدود و بجناب صاحب بقولہ انا افصح العرب و اجمع زید کہ حصرا یافعتش در دل آوردن خیال  
محال اما بعد خوش چین خرم خدایان سخن خادم طلبہ نیاز آمار محمد جعفر عفا اللہ عنہ بطلب احسن  
و مقصد غائی می گراید و بجناب عالیات ارباب فضل و ہنر التماس می نماید ہزاران ہزار پاس بدر گاہ  
ایزدی کہ درین زمان فرخی توانا دیوان مسرت عنوان فقہ اہی مخدومی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب  
رسوا از زبان فارسی مرتب گردید و از گنج غمول بجلوہ گاہ شمع و شہود در سید بیت برین مرثوہ کہ جو خاتم  
رواست چہ کہ این مرثوہ آسایش جان ماست و اگر از فرط مسرت عناد دل آسا صغیر شادمانیہا کشم  
سر اسر بجا و از وفور صحبت و سرور سیم گلہای چین گلہا نگ کامرانہا زخم روا او عانی گاشتن تقریظ  
این دیوان از من ہیچہ ان مورث ہزاران خجالت و شرمساری ست مگر مقصود ازین ہر زہ چاہیہا محض  
ادای شکر آفریدگار عالم و اظہار نعمت باری - اہی حضرات اہل سخن اگر درین فقرات عیدہ ناموزون کہ

بمنظر وقع صین الکمال در جنب کلام بحر نظام مولانای مدوح نهاده ام خطای رفته باشد معاف دارند و  
همم عالی به پیشین عیب این قاصر الادراک بر گمان زدگلی اگر تحفه بهار شود هم از بهارست و دُری اگر  
نشار دریا که دود هم از بحر زخار تبحر قصائد غزایش چه گویم که نور علی نورست و ستایش غریب است و از  
چو کلمه که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیبت شاعریش از بهند تا محم رسیده و غنچه  
زبان آدریش با فاق محیط گردیده و رسید ان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم بود  
نظم و نثرش ابواب فیض بر وی عالم کشوده آنچه شعرای زمان و شنای این دیوان فارسی ریخته کلاک  
جوهر سلک خود را فرموده اند حقی گفته دق انصاف او اندوده آینه امن کج مج بیان بحر قیطعه تاریخی  
می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارین میارم و به خوا

## قطعه

مولوی احمد حسن صاحب کتب دولتی حافظ شیراز کاظم کعبه اهل سخن بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص شعرش از نظر بگذشت چون از راه بر کی تقریظ مابوشت با صد غرض و نیت	که چون دیوان مرتب در زبان فارسی که تحسین کلامش در غزل با صد شیوه روح سلمان آفرینا خواند و جان نور مرحبا فرمود و روح مولوی معنی مائل و مجذوب و گویا بنز این حق و تکی
--	---

خداستم تاج آن از روی الطاف و کرم  
ملکی گفتا مبارک گل زمین چشمه

## خاتمه الطبع

خاتمه الطبع نیز او از زیاده نگذاری باری اینکه امیدون دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعی  
کنج الامان فصاحت طراست فی الجملة و صفاتش بر بون از است که قلم بر زبان خویش سپارد و خوش اندیش معروض  
به دیوان رسواست از جلو خیال بلند و روشنی طبع از چند جمع کلمات علوم صاحب فکر صاحب مولوی احمد حسن  
نخمس بر رسوا بجنوری ثم الانبایوی حسب فرمایش نواب والا خطاب فرمان دای کشور عالی شهنشاه قاجار  
سخن دانی قدر شناس علم اهل علم نورالدوله نواب علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای لوار و در مطلع  
نشی نوبل کشور بقیام لکنوجا فروری المصالح مطابق با بیع الاول ۱۲۹۰ هجری مطبوع شده غار آرای اشاعت گردید



CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۸ } ACC. No. ۳۸۱  
 AUTHOR رسول احمد حسن  
 TITLE دیوان رسوا

Acc. No. ۳۸۱  
 Class No. ۸۹۱۵۵۱۸ Book No. ۲۷۷  
 Author رسول احمد حسن  
 Title دیوان رسوا

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

